



مفرح القلوب مستر نجانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

نجانہ گلاب

۱۸۳۱ھ

یعنی

دیوان عاجز

تصنیف

مقتدای اہل طریقت و پیشوائے ارباب حقیقت مولانا مولوی  
سید غلام دستگیر صاحب قلم نقشبندؒ کی تخلص عاجز

در مطبع نسیض الکریم حیدر آباد دکن طبع کرؤ

ردیف | بسم الله الرحمن الرحيم | الف

راجح بسوکت زهر سوختای ما  
 مطلوب ما توئی و توئی مدعای ما  
 جز تو دگر کدام بود ما سواے ما  
 ورنه فضای عرش برین بود جا ما  
 آورده سوے بکده حرصی هوا ما  
 از حد بخت عالم تقید یای ما  
 بس کی توئی ز دیرو حرم ششما  
 مارا بود حیات ابد در فنا ما

ای ابتدای ما ز تو هم انتهاے ما  
 از کعبه و کشت نزاریم مطلب  
 جز ما دگر کدام بود ما سواے تو  
 افتاده ایم باز فلک بر زمین خاک  
 ما عا کفان کعبه اخلاص بوده ایم  
 اینها نماند طاقت پرواز یک قدم  
 از غافلان سجد و سجانه کاریست  
 ای حضرت بیت حاجت آب بقا تو

ما گوهران بحر محیط تقدسیم

عاجز کراست دانش قدر و بها ما	
ما را بی بسوسه خلد کشادی برای ما مار از قید کفر برآورده از کرم در وصف تو هر آنچه بگوئیم غیر شرک شما را ترا بدست ما احتیاج نیست سائیم کلاه تافخر با آسمان گرد و بند کمر بهر خست نور دل فزون غم چیست گر سراپه جهان را گدشتیم گر میردی بگو چه جانان نسیم صبح	جان و لم فدای تو ای تنهای ما کردی میان گلشن اسلام جایی ما ای باعث وجود و عالم سزای ما وصفت نموده است بقرآن خدای ما مقبول بارگاه شود گرداس ما باشد حدیث لعل لبست جانفزای ما نعم البدل بجهت ما وی سرای ما ضم با هوای خلد برین کن هوای ما
عاجز آفتاب قیامت هراس نیست بر فرقاست ابر کرم پیشوای ما	
ما از چار رکن است قیام سرای ما ترکیب با تمام که از چار عنصر است بر خاک ما چه مشهور امکان خلقت است ما از فریب نفس چنان آه گم کنیم	بعد بنی چهار شده مقتدای ما این چار ناگزیر شدند از برای ما دارد چهار نیز اعظم سبب ما داریم چار هر و هم پیشوای ما



<p>داده فروغ خانه دین را خدا می ما او برگزید چار کس این رهنما می ما</p>	<p>از شد و عدل شرم شجاعت که چار اند حق برگزید ذات رسول کریم را</p>
	<p>عاجز چه بیم غرق درین بحر پر خطر چار ند بهر شستی مانا خدا می ما</p>
<p>باری بکن مسور روز سیاه مارا بنواز از نگار سپه این کمترین گدارا تا که بغم پسندی مشتاق بنوارا شو قم که غرض دارد در حضرت خدا را با صد نیاز گویم حال دلم صبارا کمتر ز بند گانت اسکندر ست و دارا</p>	<p>بر کش نقاب از رخ ای شاد دل آرا تو باد شاه عالی من کمترین گدا می از آتش جدائی چون شمع در گدا می من زهره جفوی من طاق صبور باشد که در رساند در بار که سحر که مارا چه قدر باشد در در که تو شاها</p>
	<p>عاجز شکسته پاهست از یار خود جدا لازم برو و فقدا می دوستان شمارا</p>
<p>آتش بزند شعله رویت چمن را خوبان بگذارند ز سر کبر و منی را اگر گوش کند گل ز دهانت سخن را</p>	<p>زلف تو پریشان بکند استخمن را باشد که بیند اگر جلوه حسنیت چون غنچه بود بسته در گربار ز خجالت</p>

<p>از شوق در بلبل گل پیرهنه را</p>	<p>شوخم چو بیاید به چمن چاک گریبان</p>
<p>گردست و در استیم چون دل عاجز خیز لاف بدیگر نگذارم شکنه را</p>	
<p>در آب صاف جلوه بده آفتاب را بر دار ساقیا بخدا این حجاب را ای پیر میفروشش بایر آفتاب را هرگز نمی خرد بجو این سراب را خواهد ز مرغ جان دل ماکباب را مست نگاه یار خواهد شراب را</p>	<p>برکش ز روئے شاهد گلگون نقابا تا که بود میان من و دخت ز رخسار مردم ز مهر و مهری چرخ ستم شمار زاهد گذارد قلمع که اهل دل خون می خورد بجای می ناب شوخ باشد دلش مدام پراز باد و مهرور</p>
<p>خواهی که در دو کون ترا آب رو بود عاجز بموس خاک در بو تراب را</p>	
<p>کی شود آباد یارب این دل و پیراهنا شهر از فراز انخان ویرانه از دیوانها روز شب مشتاق جانان هست میخانها پس کند آزار دکان از باد و پیمانها</p>	<p>هر کجا از هر کی آباد کردی خانهها خانه گرد و زانچم سحر و کان از لعل و در عابدان مسجد و شین و زاهدان و خانقا و انبیا و کنگوئی و سیه و آقا</p>

<p>از پی معشوق یکتا این همه بنگام است در شبستان وجود از سوزش عشق و خون کی خورد و دانا فربخ حال و خط و لیران تا تو باشی با گانه باش ای دل تنفس باشود کس صد آعود و چنگ و بر لب صاحب دل که به جوید بیدلان تنجانه را از پی سحر جری این همه پروانه دامها پنهان کنند این قوم زیر دانه میکنند اهل خرد پر سیر از بیگانه عاشقی کو گوش ساز و نغمه مستانه</p>	
--	--

عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو  
هر چه غیر ذکر حق باشد همه افسانه

<p>روشن گم از سوز دل خویش بیان را آینه شود سنگ چو شد رفع کد و تر از اهل نه سنگ دلان بهره نیابند عمریت که در یاد دمان و کمر او از جمله وجودم بدم هست نگاهش دشوار کنون است مرا تا تو رسیدن چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را ز نهان من از دل ندیم عشق تبار از سودن شمشیر چه سود است فسان را گم کرده براه عدم نام و نشان را این باز مگر صید کند طایر جان را در راه تو بس باخته ام تاب و توان را</p>	
--	--

عاجز چو ره اهل جهان پست و بلند است  
ناچار ازین راه دلم تافت عنان را

<p>مده چون شمع در سیلاب اسکم هستی مارا          بلی خوشتر بود بهنگام باران دود و دهبهار          بکن روشن به بزم می ستان شمع مینارا          مگر خواهد بشوخی بوسدان نگین کف پارا          مسلم سحر خفا گوشت گبری شد مسجدارا          معلق بدین از صبح بناگوشش تریار          چه حاصل گر بگیرد تنگ در بر نقش پیارا</p>	<p>لکن رسوا بچوش گریه ام اچشم در یارا          به گریه بوسه لعل لبش کیفیت دارو          خرد تار یک نقد عیش کم گردید ای ساقی          ندانم ایقدر چون برق آتش زیر پا دار          شدی شعله و در اعجاز جان بخشی بدین خلعت          نه تنها ماه تابانست قرب شام زلف او          بجز خمد نگرود یک نفس آرام جان هرگز</p>
<p>کلام خوب ستغیت از وصف کسان عاجز          نباشد حاجت مشاطه هرگز رو سے زیارا</p>	
<p>انداخت جمالت ز نظر صن پری را          پرسد که درین عهد نسیم سحری را          گل نیز گلبرگ تر ت یافت تری را          از خال تو شور سیف بسر فتنه گری را</p>	<p>آموخت خرام تو روش کبک دری را          کرد و بهوایت دل هر غنچه شکفته          از آب لب لعل تو شد لاله سیراب          سوزیت ز تاب رخ تو در دل محشر</p>
<p>بس شعله ز ندسینه عاجز که نشاند          جز آب لب لعل تو سوز جگری را</p>	

لاله و گل نرفت باخته رنگست اینجا کار بامیکند این گردش چمنست باقی عارفت چمنه خنست وزلفت چوننگ خط و لب چمنه حیوان و هجوم عشاق رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو شوق دیدار تو شد سدرش و رنه بگو	غنچه هم از دهنش بادل تنگست اینجا چرخ گشته بدورت که چه رنگست اینجا حلقه زلف مگر کام ننگست اینجا خضر در باش که اندیشه جنگست اینجا ببل آواره و گل خسته زنگست اینجا بهر پروازی روحش چه درنگست اینجا
عاجز تا تو دل عاشق و صابر داری و جای حیرت که بهم نشسته سنگست اینجا	
نه ترا صلح نه مارا سر جنگست اینجا تیغ ابرو تو موجود گلویم حاضر گاه صلح بکند گاه جنگ آید پیش نیست آسان ره عشق ای غافل بگذر بهر نفس آتش و هر کام بود ریگ روان نه مرا و مسلخ نانی نه مرا صبر و پی	سر کشیدن ز سر تیغ تو تنگست اینجا بازای شوخ بقتلم چه رنگست اینجا خاطر یار مگر سیب و رنگست اینجا که بهر کام نفس باخته رنگست اینجا مردار سختی ره پاست اینگست اینجا ایم از جبر تو ای جبرخ تنگست اینجا
عاجز از کوچه زلفت ربانی شکل	

پنج دریاچه تیره و تنگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا	فکر ارباب سخن پای به تنگ است اینجا
مدعی کو که به میدان سخن آید پیش	جای قلب است مگر موقع جنگ است اینجا
کو دلیری که درین راه حیف راند	که بهر سو برشش تیر و فذنگ است اینجا
بحر پر جوش دران راه زموی باریک	خانه شش دار که گرداب و نهنگ است اینجا
ای سبک سیر که در دایره گردش تو	کره ارض کم از نقطه تنگ است اینجا
به بیاض سحر آجلوه خورشید نما	بگذر از خنک فلک کان خزانگ است اینجا

رزم بگذار سوی بزم پیا ای عاجز  
جام رساقی وی و طرب و چنگ است اینجا

به گریه نمودی کف پای مرا	با تشن بگندی ز دریا مرا
بدل را ز عشقت نهان گوشتم	مگر ناله ام کرد رسوا مرا
بفکر دمانت شدم در عدم	لب لعل تو کرد پید مرا
بهودا سے زلف پریشان تو	به خواب از دیدم شبها مرا
همه عالم آئینه حسن است	ناید حال تو هر جا مرا
کنون نیست عقل و هوایم بجا	بده ساقیا جام بهب مرا

	<p>شود عاجز تر مست دیدار تو همین است یارب تنامرا</p>	
<p>قدت در باغ جان سرو چه سرو و سرو خوش عینا بود خال خیرت فتنه چه فتنه فتنه فردا چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا چه بند و بند و کسر چه کسر آتش ترسا چه پی چشم چون ز گس چه ز گس ز گس شهلا چه لولو لولو لایه چه لاله لاله حمرا چه خوبی خوبی حست چه حست حست به به چه لبر لبر خوش رو چه خوش رو خوش روی گیتا</p>		<p>خیرت شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا لبت سیرای راج چه راج راج روح افزا شگفته رو تو گلشن چه گلشن گلشن خرم عذار و زلف شکینت مثال آتش هندو کنی بدوش عالم را تو از یک گردش شست در نشان عارض و دندان بود چون لاله دلولو بدار الملک معجبی شهنشانی بصد خوبی بهر سو دید و اگر دم ندیدیم چون تو کس لبر</p>
	<p>فدای جلوانازت بود جان و دل عاجز تر چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا</p>	
<p>خودم به جگر چو تیر تنها هستم بجهان اسیر تنها هر سودبوم حقیر تنها</p>		<p>چون بگرشم نفیر تنها این طرفه که گشته بے تعلق صد کوه بلا گرفته بر سر</p>

<p>در راه کسیکه عقل و دین منت جان نهم شده ناگزیر تنها</p>	
<p>من عاجز بے خبر ز عشقت گشتم بجهان شهر تنها</p>	
<p>ساده لوحم نه مرار یونه رنگ است اینجا دل از دست تو بسیار به تنگ است اینجا حیف بشتم همه در کام ننگ است اینجا خون نگریم چرا شیشه بسنگ است اینجا روز و بر خیز نه این وقت و نگست اینجا کام بردار بسی پیل و پلنگ است اینجا</p>	<p>ای فلک کوش جنگ از سر جنگ است اینجا کو می بخت به بری بگر که ندارم سر جنگ غیر فرسودنیا سود دمی خاطر ما دل مانازک و این حادثه با و ای نصیب شب تاریک سیاهان بکین ای غافل کاروان فیت و جرس نیز بزدبانگ حیل</p>
<p>گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز که دلت یایل این سیب دوزنگست اینجا</p>	
<p>آتش از آتش و بادش همه تنگ است اینجا نه غرض نام و نشان هست ننگست اینجا و ز پیش خم بصد پله و رنگ است اینجا اشتب نیز قدم چون خرنگ است اینجا</p>	<p>عشقی بچ بخت که خوش ز ننگ است اینجا آشنایش بدت تیر ملامت باشد کشتی مابلهامت چه رسد به سائل دل گذارند دین بنیسه بس شیر دلان</p>



<p>دل روانه نشو بند به بند الفت جرعه نوشان می مصطفی عشق مدام</p>	<p>جای خوبست مگر قید فرنگست اینجا فارغ از فکر جهان نداننگست اینجا</p>
	<p>مطلب زاهد و رندان خرابات یکسیت عاجز با جماعت همه جنگ است اینجا</p>
<p>مکه ز دیده پرستی مران دیده گویا کنونی میکند کس که بنید جور از گردون شباید کل ویت نیاید خواب در چشم سز زلف تو میدارم تو قصه جان منی نه دی رویی تل بروی گشتی یک سخن با من نهالی لطف با من تو با این تن منی شوخی</p>	<p>گردشتی از سرخونم ز خون ترسیده گویا وفا یا میکنی با من جفا یا دیده گویا هزاران نهار از وقت به بستر حیدر گویا چنان با من شدی جانان بجان چیده گویا ز راه شنائی باز من گردیده گویا بمیزان وفا ای جان مرا سنجیده گویا</p>
	<p>نیاری بر زبان حرفی بخبر وصف بتان اعلا چو چنان در ذکرشان محوی بدل گردیده گویا</p>
<p>ای که خیز عشق و کار زباید مارا نه تمنای بهشت و نه سرحد و قصور نه سرکش و تسلیم نه آب حیوان</p>	<p>یاری باید و اغیار نباید مارا غیر آن جلوه و دیدار نباید مارا جز لب احل شک بار نباید مارا</p>

<p>             رخ زرد دل پر درد و در اشک است              ماکه مشتاق جلالیم از ان حضرت دوست              وعده وصل کند یار و وعید فرقت              مطرب و جام و صراحی گل دل ساقی              ماه بازو سے محبت بدر دوست یم           </p>	<p>             ارز و سیم و گهر کار نباید مارا              غیر آن شربت دیدار نباید مارا              گل بیاید غمبش خار نباید مارا              چه کنیم این همه بے یار نباید مارا              بچکیس یار و مددگار نباید مارا           </p>
<p>             چون با خفای غم دوست موکد هستیم              عاجز ماسر اظہار نباید مارا           </p>	
<p>             ای ترک چشم مست ترا حمت کجا              از یک گاہ ناز کند قتل بے دریغ              طوفان مرگ خواست بہر سوز چشم یار              از لطف و قہر میکشد و زندہ می کند              شاہان بجاک رہگذرش فرق خود نہند              آن بے وفا باہل و فاسیکند جفا              یارم پئے ستیز و ماسر بجاک عجز              گراںچین مواخذہ از منشت خاک مات           </p>	<p>             بے جرم عالمی بکشد معذرت کجا              منت نہند بفرق دو عالم دیت کجا              ای مردمان گوشہ نشین عافیت کجا              یارم مرا معاملہ آخرت کجا              درویش را بہ باگہش منزلت کجا              امید و بیم طاعت و محبت کجا              یاران نظر کنید رہ مصلحت کجا              یارب کجا رویم رہ مغفرت کجا           </p>

گر سید ہی لطاعت با جنت نسیم	ای بے نیاز لطف کجا موہبت کجا
	از حد گذشت عاجز ما انقلاب دہر بر جای نیست صورت کس ماہیت کجا
مذاق انگین در در اول آشنائیها بطاہر آب حیوان بنماید چشمہ الفت بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم کسی دل شکنند گا ہی جگر خون میکند بار مرا اگر دست میرسی بگویم فاش تر جانان پریشان میکند زلف تو صد ما خاطر مجموع نہ تنہا فاسم خم شد بباد طاق ابروت بدہ نقد وفا جانا اگر دین دلم خواہی کہ خواہد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل	با خرمیکند نوشتش سوسی نش جدائی ما بباطن جملہ اش مملو بزہر جان گرانی ما بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائی ما مگر ما من کند گردون دون زور آزمائی ما ندید از دلبران گا ہی کسے خبر کج ادائی ما نماید حال شکینت ہزاران فتنہ زائی ما جبین ہم کاست سچو ماہ نواز جہیائی ما بیک جام محبت میفر و شتم پارسائی ما کہ از شاہی بود خوشتر مگوی تو گدائی ما
	نمی از دیار از وفا کبر و ریا عاجز وصال یار گر خواہی رہا کن خود نمائیها
در محفل تو بر رخ شمع آب کجا	جا نیکہ توئی رونق مہتاب کجا

دزدیده نگه میرو و از بام تو خوشید جان بخش دوستی دهد آب لب تو باری برسم تا بدر یار ز فضیلت	نظاره رویت چه کند تاب کجا کیفیت لعلت ہی ناب کجا ای گریه من صورت سیلاب کجا
بستم بدل احرام حریم در دوست عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا	
ای جان با جان دین و دل و ایمان ما خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی ایکینه انوار حق گنجینه اسرار حق ای ساقی بنم ازل سرشار جام لم یزل دل شکند از رو تو جان میدد از بوی تو مرنے حاجت مرا نے از سیم التجا	ای سرور و نشان باد ملک و سلطان ما ای قیصر و فاتان ما شاهنشیه دوران ما سر تابا اظهار حق ای آیه قرآن ما دادی می خوشی به خلل سرشت زان جان ما باله تنم از خوشی تو شاخ گل خندان ما ای خضره عیسی نفس از تو بود دران ما
ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کج خفا شد از نگاه من تو خوش عزت و خوش شان ما	
دل برد از من آن ماه پارا از فرط شوقش در بر کشم من	نے خفیه یار ببل آشکارا آن ماه جوید از من کسارا

<p>آنجا گذر نیست باد صبارا از من شمار و حرف خطارا برداشتم چون دست دعا را بین طرف عارض زلف دو تارا زنار کافر تسبیح مارا دارد اثر باد در سنگ غارا هر چند کردم باد و سحر دارا</p>	<p>قاصد چه باید در کوی او ره از خود ندیده راه صوابی با من دعا کرد از دلفریبی کافر چه داند قدر سلمان بشکست مستی از چیره دستی سوز درون و آه بروغم لیکن نگردد رام آن جفا جو</p>
<p>تا که بزیر تیغ جفایت بر حال عاجز لطفی خدا را</p>	
<p>بصد جہد از بروز آرزو شبها قیامت میکند بر پا غضبها بناشد لطف و قہرش را سببها ہزاران منت و صد ہا طربها طیش را میشود مانع ادبها کند ترکان او در دل نقبها</p>	<p>ندارد سود بے مہرش طلبها کشاید حمتش در ہای جنت چو طبعش بے نیاز و لا اہلیست بزیر تیغ نازش عاشقان را طپد چون بملش پیش نگاہش زند چشم سیاہش راہ بندش</p>

میسر کے شود آنروز یارب ہزاران آفرین بر ضرب تیغش نمایان عشق او در ہر لبہا سے	کہ از لعل لبش چہ نیم طہب کہ در وصفش کشاید زخم لبہا منزہ از حسبہا و ز نسبہا
گہے مجنون گہے فریاد و وامق گہے عاجز بشید ایش لقتبہا	
اے بروے تو شادمانی ہا از لب لعل تو توانائے جان بلب آدم نے آئی از تو از خندہ شکر افشانی صبح پیری کنون نمایان شد روے زرد آہ سرد نالہ زار شوق در نامہ ام نے گنجد زندگی بے وصال تو جانا	وے ہوے تو زندگانی ہا وزد و چشم تو نا توانی ہا زود آ وقت مہربانی ہا از من از گریہ گل فشانی ہا بر آمد شب جوانی ہا دارم از عشق تو نشانی ہا نہ توان شرح آن زبانی ہا آورد بر دم گراسنے ہا
کردہ پائمال بعد مرگ خاک عاجز چہ قدر دانی ہا	

<p>زلف مشکین تو آسپه کرده ام پیدا  پی نظاره حسن و جالت ای بت خوین  عجب بود دلم از نور فیض او شود زین  رباید که وجودم جلوه حسن تو جادارد  بکس آن زن گوید پی تاراج ملک دین  ز رخ کیس نموده زلف مشکین یار گویند</p>	<p>ز دو آه من ابر سیاهی کرده ام پیدا  چو آئینه ز سر تا پا نگا سپه کرده ام پیدا  چو زره سوا آن خورشید را سپه کرده ام پیدا  بسان که با چون رنگ کاهی کرده ام پیدا  به ناز و غره و خسته سپه سپه کرده ام پیدا  بیا بین و شب تاریک سپه کرده ام پیدا</p>
	<p>ز خون ناهق عاجز چنان شکر شود قاتل  که از دو دم چشمش گرا سپه کرده ام پیدا</p>
<p>دل بسته شاید به بیمار سر را سپه  جسم دل گم گشته بنور رخ خوبت  بر خسته باید دلت از لعبت دنیا  گر طالب عیشی بطلب گوشه عزلت</p>	<p>ساز و چه وفا نقش و نگار سر را سپه  شد زلف سیاهت شب تار سر را سپه  دار و چه تھا صحبت یار سر را سپه  لذت ندهد بوسه کس و کنار سر را سپه</p>
	<p>که زنده شود گاه بمیرد دل عاجز  در یاد تو چون شمع بر آبر سر را سپه</p>
<p>بر خوان میلوت ای پری کیو ز مهان کن  وز باد لعل لبت سیرست و شادان کن</p>	

گر دم بگرد فاست پروانه آسادم در چاه غم افتاده ام بر برگ خود آمده ام آمد ز جور این تان دل در پناه زلف تو ماند غنچه تنگ دل تا که ز تو ای سنگدل بلقیس آستخت زن برقع ز رویت بگفتن ای شمع آتش ز من مزار قربان کن مرا بناهای دلستان جان دادی آسان کن مرا از سایه زلف سیر بر فرق دامن کن مرا چون گل ز باد لطف خود دلش افروختن کن مرا با منشین ای جانمن یکدم سلیمان کن مرا	
---	--

استاده عاجز بر درت امید دارم محبت  
در خانه آید یار و دای دوست فرمان کن مرا

### روایت الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب بر پر تو جمال تو تاب نگاه نیست مجدوم هست مثل نظیر تو در دو کون تیر نگاه تیز تو صفهای بت شکن در دل میم جاس خط سیر نوشت دیدن ترا چشم سر اکنون کرا نصیب آبی ز عین محبت تو در گلو نریز عند آفتاب بروی خوششت نقاب یار ای کیمیت سو تو بیند بلا حجاب حسن تو از جریده عالم شد انتخاب ابر و دلگشای تو منقح فتح باب کافر کند ز زلف و خط و خال احتجاب خوش قسمتم جمال تو بهیم اگر بخواب از آتش فراق تو جانهای ما کباب	
--	--



از فرط گریه آب از فرق شان گذشت کوه دقار و کان و فاجر هستی	هستند عاشقان تو چون بایسان در آب پیش شکوه و شان تو نه چرخ حجاب
عاجز چه در شمار که وصف کند رقم عالم تمام نکسته و ذات تو چون کتاب	
ندام خفته یا بیدارم امشب پس از چندین دعای سحرگاه شب معراج گویم یا شب قدر خداوند از چشم بد نگهدار دل از شادی نمی گنجد بجامه منور گشت زان ماه شب افروز	که دارم صحبت با یارم امشب بسم الله برآمد کارم امشب که شد در بزم جانان بارم امشب که یارم شد بت عیارم امشب چه وقت نورم و خوش دارم امشب دل جان و در و دیوارم امشب
از ان ماه جهان افروز عاجز چه گویم مطلع انوارم امشب	
باز است بر دلم در سیف از دعا شب ای دل چه گویم از تو قدر بهائی شب ماند گل شکفته شود غنچه بر دلم	رویم سفید همچو سحر از بکاس شب در دیده کامهاف دلان است بام شب از خنده کامه صبحی دز گریه بامی شب

<p>تأثیر دیگر است و لا از برای شب یارب دراز ساز تو طول بهای شب ای زلف یار من بنهم سر بای شب جز آه و ناله نیست دگر شناسی شب خوش هست بهر پوشش عصیان قیامی شب مرغ سحر اگر نشود ماجرای شب کم از ضیای روز نباشد ضیای شب در ابتدای شب چه در انتهای شب از آه صیغای روز و ناله های شب</p>	<p>هر چند روز نیز کند کار شب مگر از این شب بدولت وصلت رسیده ام پیوسته فرق خود بند شب بپای تو هر کس بر روز بهرم و بهر از می شود هر یک لباس زیب تن هر یکی بود تا روز حشر هم نکند آرزو سے روز روشن درون اهل دل از فیض او بود چون زلف یار نگفت خفیش برابر است دامان آرزو دست پر از گوهر مراد</p>
---	--

عاجز بیا که شاه و گدا از ره نیاز  
سرمی نهند بر در دولت سراسی شب

<p>چو دندان و لکشا و جان فزالب پئے ایجای ما هم بر کشا لب بیانه بر لبم ای جان مال لب با هم چشمه آب بقا لب</p>	<p>گهر دندان و لعل سب به لب به لبهامی کنی ایجا سے عالم بشوق لعل تو جان بر لب آمد ترا ای خضر عین آسب حیوان</p>
--	---

سوال بوسه جانان ادا کن به بدنامی کشد کار تو آخر قتل با کین ز ابرو اشاره لبه کوست جان بخش دوعالم	که میدار خنجرین حاجت روالب مکن هرگز بدشنام آشناللب نمی جنبد ترا اگر از جیاللب خوشاللب جذاللب مرجاللب
--	---

چه میپرسی حدیث عشق عاجز

نمی سازد بیان هر ماجراللب

ز نور بادیه پر جااست امشب برآمد یارم اول شب ز خانه ز خجسته مهرنیاں در زمین شد ز زلف یار صید دلبا نموده پیش صید کور بهرام کجا آرم بخاطر ملک جم را دادم از لب لعل شکر بار به برزمت هر که شدای شوخ بدست	برنگ خورمه تاست امشب طلوع مه شامست امشب مه کامل لب باست امشب کشاده هر طرف داست امشب شکار کور بهرامست امشب به پهلویم دلارامست امشب لبم پیوسته در کامست امشب خراب و خسته بدنامست امشب
---	--

چه بچند سر ز حکمت ای جفا جو

که عاجز بنده بے دست مشب

بشنید تو خبر من گس نیست مشب  
که در خانه ام بچیکس نیست مشب  
که در راه تو خار و خس نیست مشب  
که بیم رقیب و حس نیست مشب  
که از دیر بانگ جرس نیست مشب  
مرا فرستی یک نفس نیست مشب  
برین شوق گوید که بس نیست مشب  
خیال دگر پیش و پس نیست مشب

بجز آب حیات هر س نیست مشب  
بیا زو و بنشین به پیلویم ای جان  
بیا در حریم و دم پا بر من  
پده پوسه زان لب جانفزایت  
چه شد کاروان سر شکم آبی  
نهم گوش چون بر کلام تو واعظ  
کشم ساغر باد و ناب پیسم  
مرا کار هر دم به بوس و کناست

منم عاجز از تند خوئی غلام  
به صلت مرادست من نیست مشب

دار و دیوار را بگذشت بر سر آفتاب  
کمر ز زره بلکه از ان کمر آفتاب  
گرد و خاک روی تو هر اختر آفتاب  
آید نظری پیش رخت افکار آفتاب

از سر نهی بجا که درت افسر آفتاب  
در پیشگاه حسن تو ای رشک جوین  
در شب اگر ز چهره انور کشتی آفتاب  
سازد چه بهری بجال تو مشتری

ای زلف و عارض تو بهم سنبل است گل مه راشد از تو جامه شکن شب عطا	با آفتاب غنبر و با غنبر آفتاب دارد بر نور سحر چادر آفتاب
عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان گردید کیمیا صفت دزر گر آفتاب	
سر میزند بعد غضب از خاور آفتاب بهر شگاف سیئه اعداء اهل بیت هر شام همچو پیر فلک در غم حسین هر صبحدم بیا دشیدان کر بلا پیوسته میزند بسحر همچو ماه نو از بسکه خورد خون بنم آل مصطفی از نیم انتقام ستم دیدگان چسرخ	خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب بر رو کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب خونی کفن کند ز شفق در بر آفتاب تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب از خون دیده هست شفق گستر آفتاب عاجز همیشه مضطرب و مضطر آفتاب
دل با حرام آستانه تست میکنم سجده از سر اخلاص جمله ذرات خلق را دیدم چند باشی برون چو بیگانه	جام بطوف حرم خانه تست هر کجا از قدم نشانه تست بر لب هر یک خانه تست اندر زون آ که خانه خانه تست

<p>شور انگیز کین زمانه تست از خط و خال دام و دانه تست سینه ام چاک همچو شانه تست هر که با صدق دل بجانم تست</p>	<p>عهد لیلی گذشت و هم شیرین بپسید دل خردمندان دل پریشان چو زلف مشکینست میشود از دو کون بیگانه</p>
<p>عاجزت را که هست جذبه عشق از عنایات بیکرانه تست</p>	
<p>از محرابان پرده عصمت حجاب چیست در حیرتم که این همه نقش بر آب چیست جایی که جلوه کرد حریت آفتاب چیست شدند دکان مدائنم که خواب چیست دیگر مرا آتش و نرغ عذاب چیست ای شمع باز بر من بیدل عتاب چیست زین به بنیم عیش شراب و کباب چیست و اعط ز ما بر وزیر قیامت حساب چیست</p>	<p>حسن تو هست شهره عالم نقاب چیست چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار دارد چه قدر جوهر و پری ماه و مشتری سبها گذشته است با نغم شماریم سوز دلم با تیش عشق تو روز و شب جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو مار اول برشته ترا لعل جان فرا ما جز خیال و دست نداریم هیچ کار</p>
<p>جانش به بند عشق تو دل هم بدم زلف</p>	

جانا براے کشتن عاجز شتابیت

<p>برپا بکوی یار چه شور قیامت است جان بر چنان شوم که بیک جان رفیت است در هر قدم براه محبت صداقت است این بجز ترسناک نه جان سلامت است با من چه خضرانی رخس محاجبت است یادت بجزیرتم که مرا این چه حالت است گر هر دو جاگست چه جایی ملالت است</p>	<p>بالا سے بام جلوہ گر آن سرو قامت است خالت چو فتنہ زلف بلا قد قیامت است استان کا عشق بود ای دل فصول گردا لب سج و جوش و طلاطم بہر مقام آن کمی بخت در قدم ساقی ازل ازین نفور گبر و مسلمانست محترز کاهی بکعبہ گاہ بہ تیخانہ میروم</p>
---	---

از آب انفعال شود عاجز خم سینہ

ہر حرف نامہ ام کہ صد پایا ز امریت است

<p>کہ مرید چہین بجز جہا بی نیست اگر ام مردم چشیکہ غرق آبی نیست بہ تنگ خانہ ماتاب آفتابی نیست نمودستی و ہوم جز سرائی نیست کہ منب خواب بخردیدہ خرابی نیست</p>	<p>خیال شرت دنیا بغیر خرابی نیست زیل اشک دین خانہ خراب آباد گذشت عمر شب تار زشت روشن مخور فریب چہین چشمہ غبار انگیز ز نیم خوابی ستانہ ز گمش ایاست</p>
---	---

<p>چه وصف اشربه خلد می کنی ز ابد اگر چه پاتی مهر و دگر گلشن لب جوست شهید ناز نگاهت نمی رود از جا بیاد گوهر دندان سحاب دیده من بساط مخمل سنجاب خواجگاهم بود</p>	<p>چو آب لعل گلرغان شرابی نیست چه لطف باد که پیدار که سحابی نیست که آب تیغ تر از رنگ اضطراری نیست چنان برینخت در اشک کان جانی نیست بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست</p>
	<p>درین زمین غزل عاجز هست ز دور آور چو رستمی که بعد خودش جوابی نیست</p>
<p>ای در عشق تو سرم در کفم اینست یک لحظه ز خاطر نروید یاد تو هرگز ای قاصد باز و بیاری خبر دوست تا چند توقف که بری سوک دلارام</p>	<p>جان و دل من همچو دم در کفم نیست چون لاله پراز داغ دلم در کفم نیست من میدم دولت جم در کفم نیست این نامه ام ای نامه برم در کفم نیست</p>
	<p>این عاجز بیدل چه کند شرح عشق سرشته بجزق تو قلم در کفم اینست</p>
<p>بے لعل لب باد گلرنگ حراست زینگونه چه در پرده بود شمع محالست</p>	<p>بے روی تو چون زخم جگر موترباست باشد که کار من پروانه تاست</p>



هم مهر ترا خادوم و هم ماه غلام است ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بکجاست نرگس بچشم چشم براه تو دوام است آسان ره میخانه و سه نیزندام است	پیشیت که کند دعوی حسن ای شه خوبان بر باد دهد جان و بدل منیزند آتش ده پوزه کند جرعه زمیخانه چشمیت سویم نگر و گر نگرم پیر خراب است
---	---

عاجز بنود طالب این نشه دنیا  
مقصود دوش جرعه از کاس کرامت

یعنی که شکار آمد و رفت افسوس که یار آمد و رفت در خانه شکار آمد و رفت آن لاله عذار آمد و رفت در دل که قرار آمد و رفت مانند غبار آمد و رفت این خرچ کار آمد و رفت بهر چه حمار آمد و رفت	در دست بهار آمد و رفت من بر سر وقت او نبودم بخشم نه نمود یاری من نرگس صفت انتظار بردم یک لحظه بلذت و مصاش در بزم صفار قیب ناگاه تا حال دلم به پیچ و تاب است یارم چو شنید گفت از غیظ
---	--

عاجز تو از ان چه پاک داری

	زین گونه نزار آمد و رفت	
<p>جاها بباد داد و قضا را بهانه سخت آمد بکار خویش و وفار را بهانه سخت سوش کشید شوق دریا را بهانه سخت آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه سخت پامال کرد و فارش پار را بهانه سخت آمد شکست بند قبار را بهانه سخت</p>		<p>خود زلف را کشاد و صبار را بهانه سخت با صد طلب نکر و نکاه بسو من زاهد چو دید رو صتم کعبه را گدشت پهلوتی نمود ز من در شب وصال گلها شکفته دید بهایلم آن نگار در بزم غیر سینه کشاد و پراشوق</p>
	<p>از حد فزون طعید ولم در فراق دست عاجز ماند صبر و رضا را بهانه سخت</p>	
<p>آگاه کسی نیست ز درد یکدم است این قافله اشک همه آمله پا است بهین پس مانده بغریاد در است نی در دل مانور نه در دیده ضیا است صد حشر بپایش نظر طرفه بلا است هر سمت روان بچو صبا صبح و سنا است</p>		<p>گر جان بدیم من بخیال تو بجا است از بسکه براه طلبت کرم روان شد افسوس که یاران برسیدند بمنزل بی روی تو ای شکمه و مهر شب و روز هر لحظه بیاد قد اشوب قیامت پیوسته روانم بامید گل مقصود</p>

<p>ایا که همین راه صفا شرط وفا هست از دست و دل باست که این جبر و جفا ای عشق ازین منحصه باشکوه کرا هست افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست</p>	<p>میوه زامیان رخ انور به نهفتی از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت در بسته درین بادیه ما گام نهادیم تنها شدم غرق بدریاے محبت تا چند کنی ناله یہ بربادی آن گل</p>
---	---

جونی تو کجا عاجز بیدل ز نشانش  
یک مشت غبار است که آن هم بهشت است

<p>موی اوراد استان دیگر است بهر زلفش قصه خوان دیگر است حال و خط را غرو شان دیگر است عاشق آن ناتوان دیگر است محم آن راز دان دیگر است کشته اش هم نیم جان دیگر است هر عمر مویم زبان دیگر است این گهر را بحر و کان دیگر است</p>	<p>روی جانان را بیان دیگر است من چه گویم حال شب با دراز ابروش از مصحف حسن آیت حال چشم یار از رنگس میسر نیست هر کس واقف از سروین از نگاهش کار من تنها نشد تا کنم وصف سراپاے بخار که درست آید سخن از هر یک</p>
---	--

عاجز ماریفت آن عهد یکم بود  
لب فرو بند این زمان دیگر است

پوشیده بردلم ز تغافل بخت کسیت آچرخ ناز سید بروی نگار ماند مستان ملک سنبلی پچان بشاخ گل گر بے شعور و رشعورم ز جامت وتش بخون خضاب و دلم پر ز صطبر خاک درش چو سرمه چشم ملک کنند سلطان کائنات که نعلین پاک او	ای فتنه گر بختانه در بسته راه کسیت شجون زده است بر گل خوشیدا کسیت عظمان بجهنم باغ دو مار سپاه کسیت نیک بدم بدست تو سانی گناه کسیت گر نکر است قاتل من این گواه کسیت یارب بدین شرف زمین بارگاه کسیت سرتاج عرشا نیست چنین غر و جاکسیت
---	--

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب  
اورد و تاخت بردل عاجز سپاه کسیت

تیرنگه ناز تو جان من آوخت پر کرد ز من کوزه خود شیخ زمانه در دست یکم که هر گم نشد نیاید دو نیم شود گر شود او با تو سقا بن	ناحق غلش خار تره خون دلم خفت حسن نکسیت بجهان شور بر انگخت این هستی ناکام بس خاک عدم خفت قدت بر سر و پهن تیغ بر آخفت
---	--

	<p>خال تو نمودست بسے فتنه مجشر زلفت بدل عاخره طر فیه بلار بخت</p>	
<p>مرد زان گرچه غافل افتاد است هر که در عشق کامل افتاد است شعله آن بمحصل افتاد است همچنان در مشاغل افتاد است هر که در فکر باطل افتاد است یک دگر را مقابل افتاد است کار بسیار مشکل افتاد است عالی نیم بسمل افتاد است</p>	ق	<p>در عشقت بهر دل افتاد است بره یار جان نثار کند هر که ز نعره بسوزد رون پای بند خیال دار عشق ور نبرده بمسندل مقصود یار ما به نیاز و ما به نیاز نه مرا صبر و نه ترا لطف کشته ناز تو نیم تنها</p>
	<p>هست عاجز ز حد بتو مائل پرده شرم حائل افتاد است</p>	
<p>بد طینت و بد شمار کس نیست جز درد تو میکنار کس نیست چون بنده خاکسار کس نیست</p>		<p>همچون نابکار کس نیست رم کرده ز جستم سوزان عشاق تو به شمار هستند</p>

<p>هر چند ز نذائف عشقت دل داده زلف یار چون من همچو من دل شکسته ناکام</p>	<p>در معرض اعتبار کس نیست آشفته و بیقرار کس نیست بر صفحه روزگار کس نیست</p>
<p>در عهد تو یادگار مجنون تو چون عاجز دلفگار کس نیست</p>	
<p>بیا گلشن هستی ز فیض بار نیست بگیر صحبت نیکان که در فضایی وجود بر و بال عبار طریق اهل نیاز و لا بجز نبه سرب پای حضرت عشق هنوز می دهد از خاک لاله و سنبل بزند و درع مشو غره انجمن زاهد</p>	<p>که تا زنگی گل و غنچه از بهار نیست صفای وقت با نفاس پاک یار نیست که آبروی دو عالم ز خاک یار نیست زین منت او فرق تا جدار نیست که زیر خاک نهان حسن گلزار نیست نزول حمت حق از گنابگار نیست</p>
<p>کشتا و کار ز اهل ریا مجموعا چنان که فتح باب بدست شرابخوار است</p>	
<p>سخن شایدم مجلس افروز عالم است بیک دست بجه بیک دست جام است</p>	<p>بصد عشوه و ناز است حرمت به پیش نظر و یردیت الحرام است</p>

مسلان کد است و کافر کد است	بزلنا و خشن عالمی هست مایل
همونست پس یک که ماه تهاست	ملا کند پیشش همه ما هر و یان
کنم شکر ایزد که کارم بکاست	بدستم مرا می دستا بد به پہلو
که این منزل شیخ عالمقا است	به میخانه کے رہ بردست هست

دگرگون شود گرز سے حال عاجز	
مدان پختہ اش بلکہ صوفی خامست	

سمن بر لاله روی و مہ چین نیست	ب عالم چون تو دیگر کس چین نیست
چنین بیابک و دلبر نازنین نیست	بے دیدم من از خوبان عالم
مگر در رستی ہر گز چنین نیست	بہ بہستان سر و گر چہ سر کشیدہ است
بہ شیرینیش قند و انگبین نیست	گس و از ند جانہا گرد لعلت
کہ دل بستن بزلت کار دین نیست	از ان زاہد بہمدت گوشہ گیر است
چو سرو ناز تو نازک ترین نیست	سرفراز است شاخ گل بخوبی
کہ ما ہے چون تو بر سر زمین نیست	چون ہم گرد تو خوبان عالم
غزالے شوخ در صحرائی چین نیست	چنین گردن فراز و چست و چالاک
بدندان تو ہم در یمن نیست	بہ لعلت نیست ہمہر لعل و مر جان

بشوق لعل تو جان پر لب آمد  
بیابین عاجزت را اگر یقین نیست

از حیرت تو جان من زبونست چون غنچه لب را چه بسته دارم از مردم چشم من چه پر سی ذکر تو بود انیس جانها انعام تو بنده کے شمارد	دیگر چه بگویمیت که چونست صد پاره بزنگ گل درونست در یاد رخ تو غرق خونست افسانه دیگران فسونست لطف و کرمست ز حد فزونست
---	---

روز در عشق مست عاجز  
گر زنگ رخ تو لاله گونست

هر چند ذات تو ز همه بے نیاز هست ای بادشاه هر دو جهان بر رعایت بر خاک آستانه تو هر که سر نهاد طاق حرم بطاق نهم در تصویرم کود و ستیکه بشود از گوش جان دل باشد بکار ما همه این فکر مافضول	دایم برو مادر فیض تو باز هست پیوسته بندگان ترا نذر باز هست چون سر و سر لبند چو گل سرفراز هست محراب ابروی تو بعین ماز هست چون زلف یار قصه من لب دراز هست در فکر کار بنده چو خود کار ساز هست
---	---



<p>بجز زنجیر ز کوشش بدرگاه بی نیاز دانسته که شیوه بنده نیاز هست</p>	<p>عقل هم در پیش ز جارفته است از همه پایه ها فرارفته است آنچه بر جان بستلارفته است گر ز تیسر نگه خطارفته است گر بسوزد رون و عارفته است</p>	<p>دل ز عشق تو در بلارفته است پایه عاشقت ز فیض عشق چه توان گفت از سزاهفت کار فراموش تیغ ابرو را کار گر میشود یقین دانم</p>
<p>نیست از بندگی تو آزاد عاجز خسته هر کجارفته است</p>	<p>مذاق باده و لطف چمن نیست که بی رویت فروغ انجمن نیست گل و ریحان و سنبل یا سمن نیست چو چشم مست نازت پرفتن نیست یقین دانم که باغم در بدن نیست کسی را اندرین مستی سخن نیست</p>	<p>چو با من آن بت گل پیرهن نیست بیا ای شمع بزم تیسره بختان بزلف و خط سبز و روی زیبات بزاران چشم مستند آفت انگیز شوی گرساعتی دور از کنارم بچه یک درد دار و هست بسیار</p>

دوای بیدل جان خسته عاجز

بجز لعل لب و سبب ز قن نیست

گل در چین از تاب رخت آب دگر داشت  
از بسکه گرم بخمال تود و چشم  
خواب اجل آمد بزم لیک چسازد  
جان ساخت رزوی تو دگر کعبه مقصود  
عالم همه از پر تو رویت شب بهتاب  
در پیشگاه شاد گل ناله بلبل  
شست پی ماهی لبها خم زلفت  
رویت یم حسنت و رخت چشمه بی

سبیل زمر زلف تو هم تاب دگر داشت  
از خون جگر خوش شد سیلاب دگر داشت  
کز زگرست تو سرم خواب دگر داشت  
دل از خم ابروی تو خواب دگر داشت  
پر نور چنان گشت که مه تاب دگر داشت  
از بیم تو طرز دگر ادب دگر داشت  
هم کج نگه ناز تو خواب دگر داشت  
این حلقه گیسوی تو گرداب دگر داشت

هر کس نجی داشته صعبا س دگرگون

عاجز ز لب یار نمی تاب دگر داشت

پیدا است که کار و جهان بی سببی نیست  
و سبب اسباب طهور همه شیاست  
پایند سبب نیست سبب ز قدرت

ای دل تو کن ترک سبب کان ادبی نیست  
بی وسطه خیر و شر و لطف غضبی نیست  
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

<p>در عالم امکان چو کوشش لقی نیست والا حسبی مثل تو عالمی نسبی نیست آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست بهر زلب لعل تو شیرین رطبی نیست کوشنده دیدار که آن جان بدی نیست آهی که بگردون نرسید آشی نیست</p>	<p>ای آنکه وجودت سبب هستی کوئین محبوب خدا ختم رسل شافع محشر ای حجت عالم در تو قبله حاجات خوشتر ز قدرت نخل قدس نیست بهالم بها هم بلب آمد به تناسی جمالت دروزیکه نشد تیره بیاد سر زلفت</p>
<p>عاجز چه کند شادی میلاد تو شایا کس نیست بهالم که بوجد و طربی نیست</p>	
<p>گویم که بمن مهر تو چون نیست ز بونست الآن کما کان جمال تو همبوست در دیده عشاق بهر محطه فروست بیرون همه سودا و درویش همه خوست گم کرده خرد بسته زنجیر جنونست در عین حقیقت که درون بود برونست</p>	<p>پرسی ز من از خوبی حسن تو که چو نیست هر چند بهر روز ترا نشانم اگر گشت یک ذره نکاهید و نیفزود و بسیکن چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق سودا زده زلف تو هر چند غلاطون در چشم مجاز چه جهان تازه بنگارست</p>
<p>عاجز چه بگوید که چینی و چنانی</p>	

	ای حسن تو بر تر ز همه و چند و چونست	
<p>از دل خیال غیر تو زایل بود خوش است مانند مهر و ماه مقابل بود خوش است از سوی زلف یار سلسل بود خوش است اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است باری سرمه برانوی قاتل بود خوش است پیش نگاهم آن مه کامل بود خوش است</p>	۱	<p>پویسته از روی تو در دل بود خوش است آینه دلم بجمال تو روز و شب دیوانگان حسن و جمال بخار را حور و قصور حبت و تسنیم و سلسیل فی نیم زخم تیغ نه پروای جان مرا زین ماه و مهر و شتری و زهره ام چه کار</p>
	<p>هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است</p>	
<p>ساقی گل پریمم آرزوست سر و گل یاسمنم آرزوست صحبت یار کهنم آرزوست همچو فلک انجمم آرزوست بوسه غنچه دهنم آرزوست نافه مشک ختمم آرزوست</p>		<p>باده خوش در چیمم آرزوست از بر و رخسار و قد و لریب دل نکشاید ز حریفان نو پیرمغان باد و رخشان بیار لب لبب ساغرم اما چه سود از گره سوی سر زلف یار</p>

سنبال بچان چه بگیرم بدست سبز نه نوخیز دلب جوئبار	زلف شکن در شکم آرزوست سرو قد و گلبدنم آرزوست
عاجزنا از کرم و لطف یار قطره چاه دقتم آرزوست	
از رخت دیدم آفتاب نخت دلّم آخر اسیر زلف تو شد تُرک شیمت که دزد دین و دلت منم از آب ناوک نگهت گشت از چشمم ست و مخمورت آتش عشقت ای پری رخسار از جفای بتان مترس ایدل صبح امید من نمایان شد	خزوم از لعل تو شراب نخت کردم از عشق اجتناب نخت از دو چشمم ربود خواب نخت آنکه خورد است زهر ناب نخت خانه هستم خراب نخت کرد جان و دلم کباب نخت کار سنگین دلان عتاب نخت از فروغ در خوشاب نخت
پریم دستگیر شد عاجز پای نغزید از شباهت نخت	
با وج طالع من بین دلم کجا خفته است	باید زلف تو در سایه نه خفته است

<p>به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است  دلم براه تو مانند نفس ما خفته است  کشیده پرده برو هر گیک از چیا خفته است  نگاه دار به بالین تو قضا خفته است  ز سر و مهری گردون مگر صبا خفته است  ز رخ راه سفر هر دو با ما خفته است  بساط عاشق زار تو هر گیک خفته است  که زیر پا حسینان دو صد بلا خفته است</p>	<p>بزو رشانه من راه بیدلان اندیش  ز شور خشم هم از خاک بر ندارد سر  کجا شوند بیدار خفتگان عدم  دل از بجز دی دست و پا من گستاخ  برون ز محن چین بوی گل نمی آید  جدار قافله ره قلب رهبران بکین  غبار راه و سفر خار و کوه دشت و مفاک  ز پای بوسی خوبان هذر بکن ایدل</p>
<p>گمان نمی برد آشفته دل بیا دوست  که لحظه عا چتر دخنه مبتلا خفته است</p>	
<p>دایم بدست زلفا چلیپایم آرزوست  آب زلال لعل شکر نمایم آرزوست  درمان در و من ز میحایم آرزوست  طلسمای آن قد بالایم آرزوست  پیوسته در برم گل رعنایم آرزوست</p>	<p>هر دم نظر بجهنم ز بیایم آرزوست  کاری مرا بشربت غاب و سیب نیت  هر گز نمی کنم ز طبیب دگر علاج  نارم فرو بسایه بال هاسرم  ای کفر و شش تنه گلها چه میدهنی</p>

ساقی ماه پیکر و صبا بایم آرزو دست	مفضل بیار و طرف چمن جود لاله زار
عاجز وصال یار تناست روز و شب	نه شوق کعبه و نه کنیایم آرزو دست
<p>چهره زیبای تو قدر گل تر شکست  گرمی باز از شک زلف مغنبر شکست  وز در دندان تو قیمت گوهر شکست  در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست  ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست  زردی رخسار من رنگ رخ زرشکست  سجده و زمار را رسم و کافر شکست  پیچ و خم زلف تو داد شکست بر شکست</p>	<p>ای قدر غنای تو نشان صنوبر شکست  خال سیاه تو زور راه خط و خنق  از لب لعل تو شد لعل خنجر اهنان  تیر نگاه تو کرد جان بدل و لبران  ناوک شرکان تو آب سناها بر خنق  سرخ لعل لبست آب می ناب برد  دید چو رو تو تراشد دل عالم ز جا  بود شکسته دل از جور تو سنبل بدم</p>
از نظر لطف تو تا شود از مقبلان	بر سر دینیر تو عاجز تو سر شکست
<p>گدلا نیز پیردایت شها نیست  که کار خوب رویان جز جفایت</p>	<p>ترا اگر لطف بر حال گد نیست  که دارد از تو امید و فانی</p>

<p>بلائی همچو زلفت پیش پانیت کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست چو کویت سر زمین کر بلا نیست بدست و پای تو رنگ خانیت</p>	<p>بعالم گر چه هر گونه بلاهاست نه من تنہا بدل گشتم فدایت زمین تا آسمان خون شہید نیست یقین دادم کہ خون کشتگانست</p>
	<p>چرا دل میدہی عا جز بخوبان درین سنگین دلاں بوی وفا نیست</p>
<p>وز جور فلک حکایت نیست ہم صبر مرا نہایت نیست حاصل چہ اگر عنایت نیست چون از در حق ہدایت نیست از دوست اگر حمایت نیست</p>	<p>از بخت مرا شکایت نیست ہم جور ترانہ حد و غایت ہر چند مراست سعی بسیار دادم رہ نیک و بد چہ سازم غالب چہ شوم بد شمن صعب</p>
	<p>عاجز چہ رہ نجات بیند گر در حق اور رعایت نیست</p>
<p>لیکن ترا با شق تو خیر عیب نیست نقد تو خیر دعا و فریب و نہیب نیست</p>	<p>از روی دلفریب تو مارا شک نیست ما عاشقان متلع دل جان فدائیم</p>



<p>ای آفتاب حسن تو که بی نقیب نیست  دائم یقین بر دوش حاش حسیب نیست  دارند جامه که گریان و حبیب نیست  با صدق است رو که فراز و نشیب نیست</p>	<p>از پر تو حبال تو یابد که بهره  در سایه تو هر که بسر برد و زویش  دیوانگان بد دولت عشق از بر سنگی  ای دل طریق عشق ره جان سپاست</p>
<p>خواهی چو وصل دست رستی خود گزر  عاجز بجز خودی تو دیگر حبیب نیست</p>	
<p>از به پیش بر زمی خوشگوار صیت  دیگر امید خرمی روزگار صیت  پیش قد تو سرو لب جو بار صیت  مشک خطا و تب و چین و تار صیت  جاییکه اصل جلوه کند اعتبار صیت  ای مشت خاک کو همه این افتخار صیت</p>	<p>در بزم یا رخ طرب و دلشاه صیت  ساقی بیار باده که فرصت منیت است  با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار  گیر و بشیم زلف تو باج از نسیم خلد  نبود فروغ به پیش حقیقت مجاز را  ما بزم همچو نقش قدم در ره فنا</p>
<p>عاجز نگر جانب نقاش کمال است  بر در چشم زین همه نقش و نگار صیت</p>	
<p>دل و جان باد قربان محبت</p>	<p>صفای سینه عنوان محبت</p>

نثار جانست پایان محبت  
 خلوص و یکدلی جان محبت  
 که یکدلی بود مستان محبت  
 دو عالم زیر سران محبت  
 دل صا جلدان کان محبت  
 غریق عشق و مستان محبت  
 بغیر فضل دامان محبت

مذای دل بود آغاز کارش  
 بر انگب جسم باشد حسن اخلاق  
 نمی گنجید و دلی در آشنائی  
 بهر جا جلوه سلطان عشق است  
 بجو از اهل دل این چوهر پاک  
 کجا پر داسه ننگ و نام دارند  
 پنا به نیت جان عاشقان را

اگر خواهی مذاق عشق عاجز  
 بجان شو بنده آن محبت

چندی هنوز بر در ساقی ششک است  
 باز هم آرزوی دگر بار حسن است  
 در دل هوا از خودی نهیش سکن است  
 همچو سپند سوخته از جای جتن است

عهدم دگر پیشه و پیمان بسن است  
 خستم هزار بار دل از تیر غمزات  
 ساقی بیار پادیه که از عرصه دراز  
 خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل

خاری اگر شکست بل عاجز چه غم  
 بسیار در ر عشقت شکن است

## روایت

<p>من ز حد بروم انتظا رعبت  یاردار دوزمن غبار رعبت  یار من میکنی قرار رعبت  دل من برد آن گنجا رعبت  هست این موسم بهار رعبت  کرد یارم ذلیل و خوار رعبت</p>	<p>و عده وصل کرد یار رعبت  من چو آینه دل صفا دارم  نیت غم و فترا هرگز  نه جفا کرد و نه وفا با دے  بی می و ساقی و معنی و جام  دوش از بهر جبه پیش قیاب</p>
	<p>گل شکفته است و نعره زن بلبل  عاجز با تو دل فگار رعبت</p>
<p>نیاری شکوه هم بر لب چه باعث  و مادام بر لبم یارب چه باعث  نیامد ماه من امشب چه باعث  کند مینا تهی قالب چه باعث</p>	<p>گذشتی از سر مطلب چه باعث  نوز و گردلم از گرمی عشق  به بنیم خانه ام بس تیره و تار  اگر منظور تقطیم عس نیست</p>
	<p>نه از خود رفت عاجز بر در دست  رفیش می نماید سب چه باعث</p>

# روایت جیم

<p>زلف تو میگیرد از سنبلی خراج از گلاب و مشک دارد امتزاج آهوان بر دوشش می آرد باج یافت جا گل گل زر گس رواج در دمنده عشق را بهیتر علاج هست آرزای باغم و در دازد راج</p>	<p>عارضت از گلستان بخت و تاج با گل عارض شمیم کیویت تا به سپین گردنت افتاد چشم بر مزار گشتگان چشم تو تو نیست غیر از شربت دیدار دوست هر دلی کان آشتی زلف نشت</p>
<p>هست هر کس عاجز و محتاج او یار ما با کس ندارد احتیاج</p>	
<p>بر نیاید چگاه کاری ازین بدکار هیچ جنس خوش در کف نیار و نیمین باز هیچ نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ در گلودارد و بر همین رسته ز نار هیچ</p>	<p>گرد این دنیا می دون گشتم با هر بار هیچ مادرین عالم بسه نهد وفا در باقیم سر بلند از جهان را زیر و بالا میکند دل بیا بدست با هر تار زلف آن نگار</p>
<p>کس برون گشتی نیار و دست زین بحر فنا عاجز ما اندرین ره گفتگو بسیار هیچ</p>	

## ردیف حار

یارم ز خواجگاہ برآمد علی الصباح راستی که نور بخش دل اہل وجد حال بگذارت پستی و زمار را شکن زمین سوکشد برہن و زین سو سبب شخ	ساقی بیا بجام نگارین ہر پیر راح حاصل شود از ان بدل بستہ انشراح کردی چو گوش نفسہ حی علی الصلاح ای پیری فردش خایم رہ فلاح
--	--

عاجز تو منی طلبدادہ حرام  
آن بادہ کہ در سہمہ ملت بود مباح

## ردیف خار

سرزمین عشق باشد سنگ لاخ عشق نیکو بہت اہلش در زمین کی شوم غافل من از عہد است دل بشوق منزلت از دست رفت	ہر کس اینجا کے تواند بہت کاخ سر کشیدہ بر فراز عرش شاخ بہت آواز شش ہنوزم در مباح ایہا السلی گویا این المنہاخ
---	--

عاجز با گزنی کوئے بزن  
راحت عشق است میدان لاخ

## ردیف دال

<p>آن شود بهر لحظه بهر رنگ دگر شد          که شمع شبتان شد و که نور سحر شد          که نور گاه دل اصحاب نظر شد          که کان جواهر شد و که معدن زر شد          که جن پر می گشت و که شکل بشر شد          که صورت فریاد شده تیشه بسر شد          شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد          از عالم اجمال تفصیل گذر شد          از پرده بردن آمد و چون شیر تکر شد</p>	<p>که سبزه نوخیز شد و که گل تر شد          که مهر جهان سوز گه ماه شب افروز          که شمع و چراغ ره ارباب بهیتر          که خضر جهان گرد و گه چشمه حیوان          که عرض و سما گشت و گه حور و ملائیک          که لیلی از بخون شد و که خضر و شیرین          خود بود و نبود دست ز خود هم خبرش هیچ          ناگاه چو از خویش سوئے خویش نظر کرد          الفصه که در پرده نهان بود بملوت</p>
--	---

شد کاسته عاجز ز غمش بچومه نو  
 چون بدر رخ افروخته آن ترک تفر شد

<p>با عظمت و با شان و باند از بر آمد          آری حرمینان همساز او از بر آمد          هر ذره بحق بخدم و دساز بر آمد          چون مهر دل افروز سرافراز بر آمد</p>	<p>آن ماه چو از پرده بصدناز بر آمد          فرمودنم در دو جهان قبله خوابان          آیا که نیم خالق بیکتا سے دو عالم          در حضرت ما هر که گذر کرد با خلاص</p>
--	--

<p>باشوق و محبت که بر هم قدمی زد جایزد دل هر ذره بقدر که کردیم خزمن که بود شب و نظیرم بکلمات یار ای که از چهره ما پرده کشاید</p>	<p>دل باخته جان باز سراند از برآمد چون گوهر شهوار باغ از برآمد مارا که دگر همسر و انبار برآمد جز آنکه با همدم و همسر از برآمد</p>
	<p>چون چهره بر افروخت بومشش دل عاجز بانغمه با چنگ و با ساز برآمد نژ</p>
<p>دلم بشکفت از خیال محمد نثارش کنم تقد و جان دلم را شود کامیاب آن لب و کام شیرین بود آب بر روی ریگان جنت وجود و دو عالم و فیضان وجودش ز بهر ساعت و منزل خوش که درو</p>	<p>خوش آید مرا قیل و قال محمد میر شود گر وصال محمد که دار حدیث خصال محمد ز سر چشمه خط و قال محمد بود شمع از نوال محمد بود ذکر حسن و جمال محمد</p>
	<p>الهی شود نیک انجام عاجز طفیل محمد و آل محمد</p>
<p>دل دین باخته در راه تو پیاری چند</p>	<p>بجز گشته ز خود از تو خبر دارم چند</p>

<p>مانده در دام بلائی تو گرفتاری چند یار در بزم منشیت با غیار سے چند چون سیحان بدست آمده پیار سے چند که گرفتار بنارند سیه کار سے چند در رهم حیدر قسیم ز حمد فارسی چند چند از دل شدگانند دل انگاری چند در پی یک دل زارند ستمگاری چند</p>	<p>نیت ممکن که دیگر روی ربانی بیند کار و شتو از شعله بر من حیران امروز چشم رحمت بکشا و لب اعجاز نسا خال و خط نیست بران عارض تابان منم بمرا دل من دید چو گل و سوسن مرا چند از ناز به پرستی تو ز ما خسته دلان غمزه و ناز و داد اچین جبین تیر نگاه</p>
---	---

بمختور تو رسیدند بکساران زود  
همچو عاجز برت مانده گران باری چند

<p>کان ترک مست اشب سویم بغارت آید چون در سر آغالی آن پر شرارت آید از گوشه در و نم زیان بشارت آید صد شکر باز یارم بهر عمارت آید طفل سر شکستار کار سفارت آید از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید</p>	<p>از چشم سرمه سایش طرف اشارت آید جان و دلم روده هم صبر و دین و دوش پویست می طپد دل آید مگر نگارم عمریت بوجالش دل خسته و خرابم فرما که در حضورش پیام دل رساند بی می وصال دلبر کس را نشد نیر</p>
---	---



	جام و صراحی وی خوش دار عاقر شرب کاپیری فروشان بهر زیارت آید	
هر که زین ره گذرد بغیر از جان گذرد مشکلهست ازین راه که آسان گذرد کافرا ز جان گذرد و مومن از ایمان گذرد نخواست سکندر که بسامان گذرد گر بسوی چین آن سر و خرامان گذرد		دل از کوی چه زلف تو پریشان گذرد بارها کرد گذر باز بهر آسان گذرد مومن و کافر اگر پای درین راه نهند خضر تنها بسر خبثت گذست از ظلمات قرمی از جان گذرد و سواد بگرد پال
	همچو عمر از سر سستی خودش اسی عاقر مرد باید که بهر لحظه و هر آن گذرد	
جان از سر نو باز شهیدان تو یابند تا بوی سر زلف پریشان تو یابند گر تنگ دلان لقمه از خوان تو یابند صد با بدم ناوک و پیکان تو یابند پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند گر شمه از بوی گریبان تو یابند		گر قطره از چشمه حیوان تو یابند گر دسر و زلف تو بگردند غزالان گر دند ز جان سیردگر هیچ نخواهند زان نوک ثره گر سر زخمش بکشایند بر هم بنهند دل دیوانه مارا و حبیب کند غنچه و گل نینر بدامان

<p>گوی دل مانیز بچوگان تو یابند گر رنجه از جام توستان تو یابند خون همه عشاق بدامان تو یابند آبی مگر از چاه زرخندان تو یابند</p>	<p>یاران چو بجنبیدان محبت پیرهن جان چاک کنند از مرستی روزیکه شود پرش احوال شهیدان آیند بنرم تو بهم خسر و مسیحا</p>
	<p>چویند بسی کوه و بیابان چو زلیخا عاجز بدلت آن مه کفان تو یابند</p>
<p>ماه من از حجاب ز منزل نمی رود از جای پای عاشق کامل نمی رود لیکن ز دل کرشمه قاتل نمی رود حق از مقام خویش ز باطل نمی رود لب تشنه باز از مر ساهل نمی رود جانا دلم براه تو غافل نمی رود لیکن خیال یار بمشکل نمی رود شوق لقایت از دل بهل نمیرود</p>	<p>از دیده میرود مگر از دل نمی رود کو صد هنر از تیغ رسد بر سرش چو کوه رفت آنچه رفت از دل مخزون بوقوع دور از تو چون شوم ز جفا کار می قریب گرمی مهر ریگ روان بحر موج خیز دانم یقین که گنج شهید نیست کوی تو نه نقش و خیال با سان رود ز دل باز است چشم گشته تو بعد مرگ بهم</p>
	<p>هر کس رود بجای دیگر بعد از تحال</p>

<p>لعل لببت به سبک لایستی آورد زلف سیاه بین چه سبک سستی آورد از راه نیستی بسرستی آورد</p>	<p>بلائی تو بسر و قدان پستی آورد تا بوسه ز عارض گلگون تو برد عیسی دمی که از نفس قدس مرده را</p>
<p>لب لعل تو گل برگزیده تر آمد ز پستان سرو قدت را برآمد ز طرف سبکست کوفته برآمد زمان لیلی و شیرین سرآمد بخند اندر چسان کافور آمد ز دندان در ز لعلت شکر آمد بهنگام حکم گوهر آمد و و پرمی از پرده سینا برآمد</p>	<p>قدت را از دو عارض گل برآمد ندارد سرو بستان برو لیکن بطرف عارضت سبیل دیده ترا آغاز حسن و نوجوانیست به دوروی تو خلد و فال هندو ز چاه غیب تو آب حیوان از ان در حقیق و تنگ شک و بشوق بوسه لعلت بشوخی</p>

برنگ آبله پر خون دلم بود سپترم چون باوج ماه و خوشید ر بود از جام را همچو گیا هست روان شد دل با استقبال دلم بود	نکاه تیز تو چون شستر آمد مرا از جذبه عشقت پر آمد چو از عشق تو باد صحر آمد بدلداری چو سویم دل بر آمد
ازین تجانه صورت پرستی به عاجز پیکر تو خوشتر آمد	
از مهر فروزنده تر آن مه شده باشد پوشیده شود که زین آن ماه جهان تاب بی پردگی حسن او بی مصلحتی نیست لطفش که فروزن است بمن گشت یقینم در ویکه مرا هست بدل در دل او نیز جز چاه ز غدا نش نگیرد دلم آرام بی او نه قراری بدل جان نه سکونی سو ز دلم از آتش عشقش که شب و روز بار غم عشقش که بهر دل به نهادند	بر حلقه حسیان جهان شده باشد غم نیست چو لطفش که دیکه شده باشد در پرده نه بے وجهه موجوده باشد از حال دل خسته ام که شده باشد شاید که دلم را بدلتش ره شده باشد ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد چون من که چنین والد و گمره شده باشد او نیز چمن سوخته که شده باشد اگر که گرانست ز غم که شده باشد

اگر بنده تو لایق درگه شده باشد	یارب چه بود بیش ازین دست کونین
	عاجز چه بری عمر سبدر شب غفلت بیدار شوی ز دود محو گه شده باشد
وزان بعد افسانه یار گویند لب لعل ساقی لب جو می جویند حدیث می و جام و مطرب گویند سجرا به میخانه راهی میویند	و مان اول از آب تنیم شویند چه جویند حوران و قصر بهشتی گویند از قصه زبده و تقوی اگر هست شوق سلوک ره حق
	چو عاجز مخواسید گلزار کثرت گل از گلستان وحدت بویید
خواهش انگبین گس دارد که بران غنچه دسترس دارد هر که اندیشه عس دارد هر که در راه غار و خس دارد جان من عزم هر نفس دارد ساکب از فکر پیش و پس دارد	آب لعلت دلم بهس دارد گنج پنهانست غنچه و بهنت که بر دره بگنج پنهانی چون بیار دگل مراد بدست تا بام سراس تو به سپرد باز ماند منزل مقصود

بیجان شوق

	<p>کاروان رفت و ماند عاجز باز بهر او ناهنجار سوار دارد</p>	
<p>از زندگی خود چه پشیمانی من بود زائنه روی تو چه حیرانی من بود بر آیت جنت چه شناختی من بود پیوسته شب و روز چه قربانی من بود هر شب به می نایب چه بهمانی من بود بر کشور مقصود چه سلطانی من بود خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود چون دیده آه چه گل افشانی من بود</p>		<p>یار ست بعفت چه گران جانی من بود پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت در پیش نظر مصحف روی تو کشاده از تیغ هلال ابروت امی مهر جهان تاب از نقل لب لعل هم از شربت غاب در بزم تو با صد طرب و ناز بهردم پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحر گه بر چشم سیه ست تو از نرگس سیراب</p>
	<p>در یای کرم جوش زد و من بشکر خواب عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود</p>	
<p>ز حسرت مراد غم بردل نشیند چو از ناز لیلی بحسب نشیند غباری بد امان قاتل نشیند</p>		<p>اگر نقش پامی تو بر گل نشیند نهاد به دل دست بر گل نشینم نخند ز جاکشته تو مبادا</p>

<p>چنان شادمانندستان بهشت دل شمع گردیمش چو پروانه گردد کز کسب فیض از دل مهر چو شود دور از قریب صد با احوال</p>	<p>چو بر شاخ گلبن غدا دل نشیند چو آن ماه کامل به محفل نشیند چو ناقص کمال مقابل نشیند که از یاد حق محطه غافل نشیند</p>
	<p>به صبر و سکون هر که خو کرد عاجز به بحر محبت چو ساحل نشیند</p>
<p>امید خاطر امیدواران دیر می آید به باب اهل دولت صبری باید که ایاز ز بانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب ندانم این چه حکمت هست با چندین غایتیم مکن هرگز پریشان آن دوزلف غنبرفتار نباید دشت از خوبان امید مهر با تپا نمی گردد شکفته زود پر گری طبع آزرده صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ</p>	<p>بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید بلب حرف طلب از شتر ساران دیر می آید ترا حجت کمال جان تاران دیر می آید قرار اند دل با مقیراران دیر می آید ترحم در دل این بگنظاران دیر می آید بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید جواب با صواب از بخت کاران دیر می آید</p>
<p>مشور بنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل</p>	

	صد از خسته جان دلنگاران دیر می آید	
<p>ز آه و ناله دلم در خروش می آید          که هوش سفته ز بویش بهوش می آید          بعیش کوش منامی و نوش می آید          کد و بدست و سبوی بدوش می آید          صدای نغمه زن و باد و نوش می آید          و گرنه مفتی شهرم بجوش می آید</p>		<p>ششم چو قصه زلفت بگوش می آید          بیازنگهت زلف تو ناهیا بکشا          گذشت ماه صیام و رسید عید سعید          بیار جام و صراحی که محتسب امروز          بد و لعل تو از تارچنگ و زلب جام          سحرم کشیش ریز خون میسنارا</p>
	<p>دماغ خویش سحر عاجز موعطر کن          ز کوی یار صبا گل فروش می آید</p>	
<p>یار و پیش نظر بود و نظر غافل بود          وقت خوش بود و هم سبب خوشی حاصل بود          من دیوانه ز خود رفتم و ادعا قل بود          بود بی پرده مگر گویا عایل بود          چه توان کرد که از خود خودیم زایل بود          پای کوبان بخوشی پیشین سیم قاتل بود</p>		<p>شب که روشن همه عالم زنده کامل بود          خلوتی بود و می ساغر و باغ و لب جو          تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوه ناز          در دلم بود زخم بوسه بر لعل لبش          با همه قرب شدم حیف ز وصلش مجروح          یاد روزیکه دلم تشنه آب تیغش</p>



<p>رفت عهدیکه دلم محو همه باطل بود عالمی بود همه غرق بدریای وجود جذبۀ لطف ازل سوی خودش باز کشید</p>	<p>حق با و مایل و آسوبستان مائل بود تشنه لب او ز ره چهل مسرا طل بود در نه که مشت غبارم برش قابل بود</p>
	<p>غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز در دلت آنچه جزا و بود همه باطل بود</p>
<p>بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید زال حسن شد و خط بروی یار رسید باجهتاب بد آفتاب بگلگون را شبنم که بود بخاطر خیال مهر رخس نه عارضت در خشان میان حلقه لطف و میدگرد و دانش نبشته و سنبل بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش ولی که داشت نهان رنگ عشق همچو چنا</p>	<p>پرید رنگ خزان موسم بهار رسید برفت نشه می نوبت خار رسید ببزم ساقی من ماه گلغزار رسید سحر چو دولت بیدار در کنار رسید بدست مار سیه لعل آبدار رسید بروی چشمه حیوان چه مور و مار رسید بپای خویش درین دام این شکار رسید پس از خرابی بسیار تا گار رسید</p>
	<p>خوش است عاجز ما پیشه خاکساری کند صفا پذیر شد آینه چون غبار رسید</p>

در زلف تو پیچ و تاب تا چند  
 از چهره خود نقاب بر کن و  
 جانم بلب آمد از جفایت  
 یک لحظه دلم نگیر و آرام  
 بر آتش حسنت اسے جفا جو  
 سویم کنی نگاه از شدم  
 از بادۀ جام زر گسینت  
 زود آ که بیا چشم و رویت  
 بکشا گره ز زلف مشکین  
 شام و حسد از بلاے دوری  
 جان در دید از هوا می وصلت  
 از حسن بسوے کس نه بینی  
 چمیده بسر هواے نخوت  
 زین گونه مشور چرخ غافل

بر عارض تو نقاب تا چند  
 خورشید ته سحاب تا چند  
 این گرمی آفتاب تا چند  
 در عشق تو اضطراب تا چند  
 مرغ دل من کباب تا چند  
 از محرم خود حجاب تا چند  
 این هستی من خراب تا چند  
 دودیده من پر آب تا چند  
 این عقده ناصواب تا چند  
 دل سوخته عذاب تا چند  
 در عشق تو شیخ و شاب تا چند  
 بدستی این شراب تا چند  
 ای بود تو چون حباب تا چند  
 این نعمه و این رباب تا چند

عاجزه دیگر است در پیش

برخی از خواب خواب تا چند		
چون گل شکسته فاطمه در خون نشسته اند ز اندیشه بهار و خزان نیک بسته اند از باب ز کلاه بگردون شکسته اند مانند بوی گل سبک از جامی بسته اند گوهر صفت ز چشمه خود روی شسته اند این رشته با خیر سراسر گشته اند ذی عقل و فهم و مبارای خسته اند	آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند از ادکان ز فیض تجرد مثال سرو آخر پس از کمال نقصان چو مهر رسند نازک طبعان بهر اران قیود هم صفای دلان ز غیر بخوبیند آبرو از اهل زرقا را امید صلاح نیست در دورا کسان که بخود نقدین برند	
بیوجه نیست خستگی عاقرای نگار		
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند		
پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند کافر پی ملاوت قران نشسته اند پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند ز نار را بدانه سبزه شکسته اند این جاسح هم بادب دست بسته اند	خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند ز زلف یار پیش رخس دست بسته اند با هم که زلف و عارض او عهد بسته اند دل را بتار زلف شب تار بسته اند بر چرخ بهمنیست دماغ مرین عشق	

<p>در عهد مابینیک و بدی نیست اقتیاز از شر خور دگان نتوان مطمئن نشست آبی بسوس کوفت و تسنیم می برند</p>	<p>در چشم مردم از شره خاری شکسته اند کم مایگان مثال شررهای حبسته اند از خشمه که لعل لب یار شسته اند</p>
<p>عاجز میان خیل حسینان مجوس ربط این گوهران رشته الفت گسته اند</p>	
<p>یار بدم زلف کسی بتلا بباد هستم ز عمر محو جمال پری دشته کارم فبا د بابت بیرحم و سنگدل زنگ خناست در کف پایت که خون دل حاصل مرا بسایه زلف تو دولت است من بر وجود خود خط باطل کشیده ام دارد چه قدرستی من با وجود تو در جرم عشق هر چه سزا میدی سزا</p>	<p>بان صد بلا باد مگر این بلا مباد همچو من خون زده کس هیچ مباد چون شیشه شکسته دلم بر ملا مباد اتش برای قتل منت زیر پا مباد هرگز دلم بخوابش ظل هم مباد فرش زمین بس است مرا بوریا مباد جائیکه آفتاب نماید سهوا مباد لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد</p>
<p>غفلت از آنچه هست بهر دو جهان رو است عاجز فراموشیت زیاد خدا مباد</p>	

<p>دلم جز درد تو مہمان ندارد  گدشتن از سرت امکان ندارد  کہ خون عاشقان تاوان ندارد  اگر یارے ندارد جان ندارد  کہ درد بیدلان درمان ندارد  کہ چون تو دلبرے دوران ندارد</p>	<p>سرم جز عشق تو سامان ندارد  گدشتن از سر کو نین آسانست  بکش گشتنم خواہی بیندیش  نشاہت کس بے یار ہرگز  بکوش اندر علاج من مہیا  نظر کردم بے خوابان عالم</p>
<p>چہ گوید با تو عا جز قصہ عشق  چو زلفت قصہ اش پایان ندارد</p>	
<p>بجز لامکانے مکانے ندارد  بجای رسد کاسمانے ندارد  چو کان نمک استخوانے ندارد  کہ خویش بجز خشک نانے ندارد  زبانیت لیکن بیانے ندارد  ہما ند جسمیکہ جانے ندارد  کہ غفانت نامش نشانے ندارد</p>	<p>وجودم زمین و زمانے ندارد  پرد مرغ جانم چو از باغ ہستی  چنان خورد جان و تنم شورافت  فلک گر شود مہربانت چہ حاصل  بدست لیئمان رز و سیم گویا  دلے کا نذران نہایت بوی خوش  کہ بھی درین عہد کو یا آلے</p>

	<p>کجا گیرد آرام عاجز دل من ؟ که چون برق و باد آتشیا فی نذر د</p>	
<p>مانند شمع مجمع نور اند و سایه اند این میکشان عرش نشین سر بایه اند پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند از حسن عارضی بسر اے کرایه اند ارباب فیض در حق شان شیر و دایه اند</p>		<p>روشن دلان خاک نشین طرفه پایه اند زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند بے مایگان مثال حجاب اند سلبند این نوحطان که مایه کبر و غرور اند ناخردان بهر بیت اهل خرد شوند</p>
	<p>عاجز ضیا طلب ز در و نهائے خستگان خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند</p>	
<p>صدای الامان از شیشه دیمانه می آید بقصد خون من آن آتشنا بگانه می آید ز هر پوشش برون مد جان ز زخم شانه می آید که بوی انس پیوسته زین دیرانه می آید که آواز مبارکباد از هر خانه می آید ز جامه شیار بر خیزد اگر دیوانه می آید</p>		<p>به بزم میکشان چون ترک مبتانه می آید فروشته بعارض همچو ترکان کا کل مشکین خدا را ای جفا گستر مکن آرش زلفت که امیخته الفت درین خاکست آسوده نظر کردم بسوی حلقه زنجیر مجنون را گر آید عشق بے پروا نماند عقل کس بر جا</p>

نه خواهم داد یک ذره زور و جان ننگینم  
بهایی و بهیجا عاخر اگر بیعانه می آید

بر روی میکشان در میخانه بسته اند دزدیده تا نظر نکند سوب سیکده در پیش مردمان صف ترکان یاز این غنچه باز شمع حدیث دیان یاز در راه پیش گوهر دندان چه آبرو خوش طینت از دست خود از او میکشند انام که غیر یار ندارند در نظر	مستان یار ساغر و دنیا شکسته اند تارنگه بدیده مردم گسته اند ترکان گرفته نیزه کف دستیه بسته اند از افعال سرگرم یارانشسته اند الماس و انما جگر لعل خسته اند گل رابه بین به پهلوی آن خارسته اند از فکر رنج راحت دایه بین رسته اند
--	---

اشعار عاخر است چه شیرین و پاک صفا  
گویا به آب کوثر و نسیم شسته اند

در سینه آینه اگر آب صفا دادند پیمیدگی دها و بسته زلف او در ناخن تدبیرم صد حکمت حل کردند آثار خرابیهادر کوچه این هستی	عکس رخ جانان با چون مهر ضیا دادند مفتاح کشایش را در دست جبا دادند گر عقده لاهل را در بند قبا دادند آبادی راحت را در شهر فنا دادند
---	--

<p>ای خضر شمارم کز از آب بقا دادند          تاثیر سحر گاهان در آه رسا دادند          در پنجه شرکانش نیروی قضا دادند          از خون شهیدانش رنگی بجا دادند          بوی زهر زلفش در مشک خطا دادند          بر زانوی مهر و یان جا آئینه را دادند          صید همه تن مرده در دام لیا دادند          در دی زخمی در دی در جام دلا دادند          آئینه دلهار از خاک جلا دادند          این نقد زیان کاری در جیب و فادادند</p>	<p>آب لب جانایان گردید نصیب من          از فیض شب زلفش در حال پریشانی          بر سر که فتنه چشمش جان بر نشود هرگز          تا از پس مر و فاسد پیوسته بود محبت          از عارض رنگینش رنگی بر رخ گلهای          از باب ادب را شد در چشم نکو قد رے          در کار نمی آید زهد یک نمایان است          در عشق بتان ایدل ز بهار مشو پابند          باز مسند شاهانه روشن نشود باطن          رسوائی و بد نامی انجام محبت دان</p>
--	--

<p>در گو چشم او صد گونه تغافلها          یادش بدل عاجز هر صبح و سادادند</p>	
<p>جنس جان از نقد دیدارے خزند          از نگاه مست همیشیارے خزند          همچو من صد ها گرفتارے خزند</p>	<p>ماهر و یان کے ہر یارے خزند          طرفہ ترا نیکی بیک ناز و ادا          اگر کنند از گوشت چشم التفات</p>



از تکلم و زبیر بستم در چمن	بلبل و گل بلبله گلزارے خرنند
نیت باد و رگین بتان پر غرور	همچو عاقر عاشق زارے خرنند
خنده ات آواز قفل میسید	گریه من جوشش مل میسید
کے بجامے برم دست نیاز	لطف هر در صورت گل میسید
در شب حیران خیال زلف یار	چچ و تاجم همچو سنبل میسید
میسید دشنام یارم صد هزار	بوسه گراز تغافل میسید
کے ہم آغوشم شود آن گلزار	بر دلم داسخه چو بلبل میسید
عاقر ما در گلستان دکن	نغمه تو لطف آمل میسید
اگر بحرین در آبی گلش بشوق تو کشاید	شود زلف تو بند دها که بهر پرداز پر کشاید
بی نثار ت صبا ز هر سو کسب غنچه زربراز	که شبنم آلوده خجالت ز دیده درج گهر کشاید
به پیش حال من نیایی تو هیچ کجا بختی هم	اگر چه چشم پر انتظارم برنگ ز گس لطف کشاید
بیا تو بیا که در دم عبت چه خوف تو بداری	چرا نشیند یون در کسب صاحب خانه در کشاید
نگاه مست بر آغوش تو کس گر مکر بندد	چشم درستم شود مقابل که ترک گرد و مکر کشاید

ز سیر کداحسن گنج بجای از پانی در آید	اگر سدا تا بنام زلفش گناه خست سفر کشاید
همه کلمات ششم گشته	سلطان بین و دنیا
چهره به سیف چه خلق آدم چه جبر اویب و شوق	شوق یک آتش پدید اگر لطیف نظر کشاید
گویم از حال خود کماهی چگونه در بحر است ثابا	نه ابر نه مابین بگرید که بحر هم چشم تر کشاید
ز عا جربے دل حزین چه وصف شایسته تو آید	
براهیرت سپے تاشا سپهر چشم سحر کشاید	
روم سر خود نهاده بر کف چو سویم آن شهوار آید	
اگر نیاید کار جانان دیگر سر من چه کار آید تو	
بیا که مستانه در هوایت برون دل از جسم نر آید	
فتاده صد جابر اه شوق بر نگ مست خمار آید	
بدین تنای بے نهایت که تار سد خود بصید گاه شل	
بر آید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید	
صبا پریشان نمود رشاید غبار صحراے فلد یثرب	
ز شش جبهت در داغم امشب که بوسه مشک تار آید	
ز سه شهنشاه ملک بطحا که هر دو عالم به بارگاهش	

گرفتہ در دست نقد جانها بشوق بہرِ نثار آید

ز فیض وجود تو بہت شاکہ بحر و کانہا خزنہ دارند

کہ گوہر افشان ز کویہ و صحرا دام ابر بہار آید

بدر گہمت اسے شہ مکرم بدین امید دست جبہ سائی

بنازد امن کشان علامت بخلد روز شمار آید

گذشت عمرم بانتظارے گہے جالش نظر نیامد

بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید

ہمین تمناست یا الہی کہ عاجز خستہ دل بمحشر

مثال آئینہ مصفا بخاطرے غبار آید

محراب سجدہ ام خم ابر و شود نشد  
زانسو نگاہ یار باین سو شود نشد  
باغچہ دہانش کہ مہبو شود نشد  
ہر چند خواست ہمسر گیسو شود نشد  
بابوی زلف یار سر مو شود نشد  
در حسن اعتدال کہ چون او شود نشد

بہر نماز قبلہ ام آن رو شود نشد  
شب تاسحر بجزرت دیدار او گذشت  
خون خور دگل غصہ گریان نمود پاک  
سنبیل ز غم شکست و بسیی چچ و تاغیر  
اور جمع بوی گل و مشک تر نسیم  
آموخت گر چہ ناز و داد لہری پری

میخواست تابشوخی رفتار همه قدم	باتیزی سمند او آهوشود نشد
یارم بدم زلف بهان در کمین من	من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بے سجود نمودم بے نیاز  
عاجز که قبله ام سر آن کوشود نشد

هر که در کوی تو ای قبله پاکان گذرد	همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد
شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل	گر چه صدره گذرد باز بارمان گذرد
کافری گر گذرد زود سلمان گردد	چست ایمان شود ارسست مسلمان گذرد
چه عجب گر بشود زخم دروغم ناسور	دل از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاہ دو عالم به تمنای درت  
این گدا عاجز تو از درشایان گذرد

تیرت بدل شکست و سرش در جگر بماند	آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند
آن آب تیغ تیر که برفرق من زدی	ما را ز سر گذشت و ترا تا کنو بماند
یادت ز دل برفت و خیالت نبرد	درد و دلم نماند مگر در دسیر بماند
از آتش فراق تو جان و دلم گدخت	گشتم روان چو آب مگر چشمم تر بماند
از نام نیک فلن نبری که جهان شدی	بر کنده شدن نهال وجودت شمر بماند

	دیوانه عا جبریت بیا و پری و شنه از سر گذشت سایه اش اما اثر ماند	
دروم جان زرو گوهر چه باشد دری شیر تریان اثر در چه باشد چو شیر حق و خیر چه باشد چو از جان در گذشتی سر چه باشد		چو از خود رفتی دیگر چه باشد اگر غالب شوی بر نفس کافر زنی بر هم زمین و آسمان را بناشی سر کف چون در ره دوست
	به نمانی باید ساخت عا جفر بدفع جرع خشک و تر چه باشد	
گل هم ز رنگ و بوی خست یاد میدهد خاکم هوا سے زلف تو بر باد میدهد یادم ز خال و زلف تو صیاد میدهد یک جرعه زاب تیغ تو جلا میدهد		یادم ز سر قد تو شمشاد میدهد ریز و خلق الفت تو آبرو سے من از دام و دانه که مرا میکند اسیر صد شکر حق که با همه منت پرستان
	عا جفر حسن دلکش و شیرین شهادت پوخته جان بصورت فریاد میدهد	
زمین ره مگر به نرم وصال تو ره برد		دیوانه تو جامه هستی خود در د

جانم فدای عاشق جانبا زبے نیاز در آرزوی وصل تو درد و غم ترا کو مدعی عشق که بهر نثار دوست	ملک و کون را بجوئے هم نمی خرد جان و دم بجان و دل خویش پرورد نقد روان جان سحر بازار آورد
هر کس ز وصل یار خورد باد و نشاط عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد	
خیال صورت جانان حیات جاودا بخشد زالال عل میگویش دهد جان در تن مرده گوازیست بی رویت مبتلایان تو یارب بدیدار تو محتاج هست هر دم مبتلا می تو بیاور میگذرد زاهد بخلق را آبر و خواهی گدای کوی جانان شو اگر غوغا شرع غاهی	هروی لطف شکنیش بدل تاب و توان بخشد توانائی مرعیان را چشم ناتوان بخشد اگر قصر شهبان بخشد و گر حور جان بخشد کجا پروا آن دارد که او را این آن بخشد بچهره آب و رنگ گل زمی پیر میان بخشد که هر یک ز ره ریش بسرتاج کیان بخشد
چه غم این چرخ بے رحم اگر نامهربان باشد که مقصود دل عاجز فدای مهربان بخشد	
ز جدائی تو تا که دامن صبور باشد چو تو یار با وفائی بتلاشت تنم	تو بگو که می پسند که زیار دور باشد ز رفیق ناموافق دل من نفور باشد

ہمہ آرزوی ماہست کہ در حضور باہم تو بطور جلوہ کردی کہ زہوش رفت موی	اگر انچہ یار خواهد شدش ضرور باشد ز تجلی تو بر دل چہ مرا شعور باشد
--	--

چہ کند بدوری تو دل خستہ عا جفا  
ہمہ دولت سعادت بد در حضور باشد

اسے رحمت عشق پیدا میشود ہر کہ بیند روی خوبت بیگمان آفتاب حسن تو بر ہر کہ تافت مرغ جان را اگر دشمع عارضت زاتش عشق تو در سوز و گداز از خواست می شود پامال خلق می نشیند با ادب پیش تو جام کے رسد ہر منزل مقصود و خویش در طریق عشق در اول قدم عاشقانند اور حضور از ذوق مرگ گردی ہی عشاق را غلہ برین	عاشقی ہر جا ہویدا می شود عاشق و مفتون و شیدا می شود چون مدام نور سدا پامی شود صورت پر دانه پروا می شود عاشق تو شمع آسا می شود وز لب تو کار احیا می شود سرنگون پیوستہ مینا می شود زافت رہ ہر کہ پس پامی شود جان نثار و وقف سر پامی شود بار ہا مردن تمنہا می شود سبے جمالت کے گوارہ می شود
---	--

<p>میشود چون سرو آنجا سر بلند سیرنگون هر کس که اینجا می شود</p>	
	<p>نیست تنها عاجز از توفیق یاب مستفیض از توکل اشیای می شود</p>
<p>گداز شمع آب و گل چه داند مقام و موقوف و منزل چه داند گرفتار بلا غافل چه داند بروز و صدها و اصل چه داند بناز و غمزه با مایل چه داند دل بے حاصل جاہل چه داند کسے کو بر سر ساحل چه داند فرو مانده بگل کاہل چه داند</p>	<p>مذاق عاشقی هر دل چه داند ندانند هر که راه آشنائی فراغ خاطر آگه دلان را حلاوت های آلام شب حیر نیاز پاکبازان رو عشق چه دولت است حاصل عاشقانرا غرق سحر عشق و درد و غم را مشقتهای جان باز ان چالاک</p>
	<p>بگو عاجز ز سر عشق بازی دلے کنز اصل خود غافل چه داند</p>
<p>دل چو آئینه مصفا می شود گل چو بلبل بر تو شیدا می شود</p>	<p>ای زویت جان مطرا می شود میروی سوے چمن و زعاضیت</p>



از خرام سرو نازت در چین ز  
 میشود از چشم ز خالت نقشه با  
 در حضور قد بالا بیت ز شرم  
 جان پاکان در خشم ابروی تو  
 مردمان را زیر طاق ابرو نت  
 چون کنم وصف دمان تنگ تو  
 سر کند چون قصه زلفت کس  
 هر کرا بر زلف تو افتاد چشم  
 هر کجا بوی سر زلفت رسد  
 از غبار سرمه خاک درست  
 می شود زرد از کوی تو باد نسیم  
 پادشاهان را به برمت با نیت  
 عاشقان را در غمت از خون دل  
 هر که شد امروز زیر سایه ات

رونق گلشن دو بالاسم شود  
 وز قدت به گامه بر پایم شود  
 بس خمیده سر و رخامی شود  
 سجده آرا جبر فرسامی شود  
 همچو ماه نومتاشامی شود  
 راز پنهان آشکارامی شود  
 در سر زلف تو شبهامی شود  
 در سر او جوشن سودامی شود  
 خاک آنجا مشک سارامی شود  
 کور مادر زاد بینامی شود  
 پر ز غنبر کوه و صحرامی شود  
 که گدایان را گذارامی شود  
 سینه کان و چشم دریامی شود  
 او بطل عرش فرداسم شود

وصف تو عاجز نه تنها میکند

ذکر اوصاف تو هر جای شود

مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود  
 روز افزونی دولت بدعا خواهد بود  
 مدد از همه مردان خدا خواهد بود  
 همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود  
 که زیارت که ارباب چا خواهد بود  
 کس ندانست که در دست کز خواهد بود  
 کار انجام همه بی رویا خواهد بود  
 تا ابد حلقه بگوشش تو گدا خواهد بود  
 دست من در خم آن زلف دو تا خواهد بود  
 منتظر بر در مباد صبا خواهد بود

اگر ترا با همه کس مهر و صفا خواهد بود  
 دولت حسن ترا هست در جهان دل کس  
 خدمت اهل صفا کن که سپه دفع بلا  
 مثل جان اهل نظر یار و غریزش دارند  
 سرگون باش که آبی بسر تربت ما  
 ز ادا غره مشور روز جزا گوئی بهی  
 بقیامت بجوی ز پدربانی نخرند  
 جرعه زیز بجامم که هم ساقی ما  
 چند پر بهیر کنی از من بیدل روزی  
 کجاست زلف تو آمد و زنیار و نسروا

بوسه لعل لببت ده بخدا عاجز را

که دعا گوئی تو مصروف ثنا خواهد بود

نشان زبان و مکانی که دارد  
 بجام حشر جسم و جان که دارد

براه تو نام و نشان که دارد  
 گدشتم بعشق تو از دین و دانش

<p>بیاد برم اسے گلستان خوبی          بوصف دیان تو غنچه دیانمان          برو جان و بخشد و گر جان تازه          به خاطر عتاب و به باطن تلطف          توئی هست مقصودم از هر دو عالم</p>	<p>برودیت سرگشته‌ای که دارد          زبان بسته گویا دمانی که دارد          بدین وصف تیر و سنانی که دارد          که یار چنین بهر باسی که دارد          به پیش تو میل جہانی که دارد</p>
<p>بغارت خبر نفس هستی عاجز          بخانه در و پاسبانے که دارد</p>	
<p>هر کس که چشم خود بجهان باز میکند          آسایش و کون بخود میکند حرام          بر ملک مال دولت دنیای دوزخ جاہ          مرد خیر آنکه در انکار کار خویش          بردار زود پنبه غفلت گوش خویش          دانی که نقد وقت بود دولت حضور          پیوسته عرض مال تو در بر میکند          پر دای ملک دولت ملت کمر بود</p>	<p>همچو حباب رخت فاساز میکند          در راه عشق هر که تک و تاز میکند          بیهوده هست آنکه سر ناز میکند          اول نظر همیشه در آغاز میکند          هر دم اجل به پیش دیش آواز میکند          آنرا که باز کیست این راز میکند          دانا کسی که خوف ز غماز میکند          جان را نثار عاشق جان باز میکند</p>

ہر یک بہر یکے نظرے میکند ولی  
عاجز نظر بان بت طناز میکند

سحر چو نگہت شکستار می آید بہر کجا کہ کند جلوہ آن گل رعنا بیا بہ سیر چین دام زلف را بکشا بروز خانہ دل زودنا شکیبائی	مرا خیال سہ زلف یار می آید بہ پاسے بوحسینش بہار می آید ز پاسے خویش بدامت شکار می آید قرار جان دل بے قرار می آید
---	--

نگاہدار دولت راز غمزہ اش عاجز  
کہ تیغ ابروی قاتل بکار می آید

بہ میخانہ زندان پر جوشش آیند دہند از منے زہر آلودہ اینجا نہ ہر کس بود در خور سے پرستی ہمہ خام کاران پر جوشش دستی مگر جرعہ نوشان جام محبت بخور بادہ بے غم کہ مغنی و شخمس پے خدمت پر میخانہ ہر شب	نہ سالو سیان ریا کوش آیند کہ تلخی چشان بلا نوشش آیند درین راہ از خود فراموشش آیند ہر ون زود از خواب خرگوشش آیند محالست تا حشر در ہوشش آیند بہ پیر معان حلقہ در گوشش آیند غزالان بشکین قدح نوشش آیند
---	---

عجب نیست بهر تماشا و ریخا اگر آیند در بزم زندان میکش بحسرت به پیهم در میگرد و را	سرشام زها و رو پوشش آیند بکف جام و دنیا در آغوشش آیند که یاران از آن مست و مدوش آیند
	خنک عاجز آنانکه بر شمع روست چو پروانه سوزند و خاموش آیند
آنانکه دست خویش بجام و سبک کنند دور نما از طهارت از باب قیل و قال ظاهر اگر چه پشت سومی کعبه در نماز بنزند با خلوص دل احرام کوی دوست کوه تحمل اندک تحمل حوادث چون گل شکفته خاطر چون شمع خنده	پیوسته زابروی خود اول وضو کنند دل از آب دیده خود شست و شو کنند باطن بعد نیاز سومی قبله رو کنند بهر طواف آن بادب و سر و کسند صبر و رضا و مهمت و تسلیم خو کنند مانند غنچه بسته دیان گفتگو کنند
	عاجز ترا که با همه کس هست صلح گل طوق محبت تو همه در گلو کنند
ز عکس عارضت گل آفریدند ز آب لعل تو گل آفریدند	ز تاب زلف سنبل آفریدند ز صوت قهقه قلقل آفریدند

<p>ز دود آه من شد شکل بلبس  ز روی ز درشتت صبح سعادت  خردمیران ز خال و روی و زلفت  ز فیضت بهره و در فرات عالم  بدیدند اول آن چاه دقن را</p>	<p>ز خالت چشم بلبل آفریدند  سینه بختی ز کاکل آفریدند  ز تخم زاله سنبلی آفریدند  ترا سر حشمت کل آفریدند  وزان پس چاه بابل آفریدند</p>
	<p>چه گویند عاجز از نادانی خویش  که از علش تجا بل آفریدند</p>
<p>خوش زمانیکه مرا پیش نظر دی تو بود  صبح تا شام بلب بود حدیث لب تو  گر تماشای گل عارض خندان چو بهار  چاشنی گیر ز سبب ذقنت کام و زبان  بود چندان تو عارست گر کالای حواس  رهرم بود سوی کفر و زلفت کافر  روی تو قبله جان بود از آن روی لم  طایفه تاج سرم بود خس و خوار ربهت  در غمت بود دلم از غم دیگر از اد</p>	<p>سجده گاه دل جان طاق دوا بر تو بود  شام تا صبح همه قصه گیسوی تو بود  نگاه نظاره و در گس جادوی تو بود  کام جویا دل من از قد و لجوی تو بود  بنید پای خردم سلسله سوی تو بود  ره نمایم سوی اسلام و سندهوی تو بود  صورت قبله نماز همه سوختن تو بود  آبرویم همه از خاک در و کوی تو بود  خوش دماغم کل تازه تر از بوی تو بود</p>

بنده خاک درت بودند تنها عاجز  
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خوشی بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند	معتشوق را که از نظرش دور داشتند
آن ماه را چو مهر پراز نور داشتند	هر دو جهان ز نور او معمور داشتند
بادیکه بر د خاک ز کوشش براه فخر	بر تخت و تاج قیصر و غفور داشتند
دادند بوسی مشک بقرش ختن ختن	در عافش جمال دو صد حور داشتند
خوش بکیش بقالب هستی که ریختند	اصلش مشک مغبر و کافور داشتند
بسیار دولت هست که دادندی	صد مایه بسی نیزه منظور داشتند
از فرق او که ظلمت شب را دوباره کرد	راهی ز نور در شب دیجور داشتند
به نیست سوال با حمد نصیب شد	موسی که آرزو بر طور داشتند
دل را که هست جلوه که دوست از ازل	ایینه دار صاف پرنور داشتند
کردند فاش بر دل رندان می پرست	رازیکه از ملائکه مستور داشتند
آنرا که راز دوست نمود دست آشکار	فرقش بدار چون مرصع دور داشتند
دیو انگار سوخته جان را بنار عشق	از دار گیر شرع بساد و در داشتند
سرمیزند ز آبله های درون من	آن نشتر که در مهر انگور داشتند

	عاجز ترا سرور بدل دم بدم فروست از باد و شبانه چه سرور داشتند	
<p>ز باغ عیش گل چیدن نشاید گل بے رنگ و بو چیدن نشاید بسان سبزه رویدن نشاید بگر و خلق گرویدن نشاید بشکل برق خدیدن نشاید چو که از باد حبسیدن نشاید بخفت سوی شان دیدن نشاید ز لیم خلق تر سیدن نشاید</p>		<p>جهان بے روسی او دیدن نشاید سته بے آبرو دیدن نشاید در آن گلشن که بوی نیست از عشق پے آزار مردم همچو گردون بسان غنچه میباید تبسم براه عشق باید که تسکین بلانوشند ز بندان قدح خوار ملا متکش بود مانند مجنون</p>
	تجمل بادیست عاجز بر حال چو بید از باد لرزیدن نشاید	
<p>دین رفت و دم نیرایشن سبراق آنگه که گامیم پس سباهی سبراق ساغر ز گفتم رفت و دنیا ز بر افتاد</p>		<p>ناگاه مرا برست کافر نظر افتاد تیغ انکار افتاد و دستم سپر افتاد افتاد گامیم چو بران چشم سیمت</p>



یار و یار چه پادشاه است بجان و دل عاشق جهان بر چه شود این دل بجز خجسته چه عجب که هم گشته بنظاره رویش ماهی شده بقیاب و سرسپیده آسود رفتی تو ز پهلوی من و طفل سرشکم و اندر حقیقین آنچه بجان و دل من نیست از آفت آن قامت آشوب قیامت در عشق جهان سوز تو از سوز دردم	کان بنبل شکن ز سرش تا گرفتار افتاد بر زخم که افتاد بر آن کار گرفتار افتاد چون برق بر انداخت یکبار گرفتار افتاد آوازه حشش چو در بحر و بر افتاد در شوق تو از خانه چشم بدر افتاد هر سوخته جانیکه درین ره گرفتار افتاد در عرصه عالم چه بلا شور و سر افتاد تجاله بلب آبله ام در جگر افتاد
--	---

عمریست که از هشتیش در اخبار نیست  
 عاجز بر عشق چنان بے خبر افتاد

بانی پیچاره عاجز عشق باز می کند بیدار خسته درون را از نگاه محبت فاسق صد ساله گم کرده را از طین ما چه عشق چیره دستش سرفرو آریم ما عاشق دل سوز را در سحر از شب تا سحر	بنده پرور از غایت جان نوازی میکند مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند طاق ابرو میمانند و نازی می کنند پس بیایالی با چون ترک نازی میکند شمع آسای بند جان گذاری میکند
---	--

گرز عاجز رو بگردانند می زید ز ناز

	پادشاهان از گدایان بے نیاز می کنند	
<p>گایه کشاده ابروی پر چین نمی کند سویم نگاه آن جفت خود بدین نمی کند خوف خدا و پاس دل و دین نمی کند</p>		<p>آن سنگدل ز سینه برون کین نمی کند بینه جمال خویش در آئینه و ز غرور ریزد و بیک نگاه دو صد خون بگناه</p>
	<p>بر تیغ دست می برد اما ز فرط عار ز گین ز خون عاجز مسکین نمی کند</p>	
<p>هم مساوات بآن قند مکر نکند انچه لعل تو کند با ده احمر نکند با همه تشنه لبی میل بکوش نکند تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند کس نظر سوی گل و سرو صندوبر نکند ناز بر تنگبری و بتکده ازد نکند آه ازد دل نکشد دیده خود تر نکند نیست ممکن که صدف گیر و گوهر نکند طبع را باز غم دهر مکر نکند</p>		<p>همسری بالرب تو برگ گل تر نکند بچو دوست بیک رشحه کند است تشنه لعل تو و انهم بیقین روز شمار ثره و ابرو تو انچه کند با دل خلق گهر بینه بر چین سر قد و لاله رخت گرفتد عکس جمال تو بر آت خیال بیدی کیست که افسانه من کرده بگوش قطره اشک من از قطره نیان کم انچنان صاف بدو ساقی من تا همه عمر</p>

میکنی آنچه باین عاجز مسکین و غریب  
با کسے هیچ جفا کار و ستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد	جان زر گس بدست شکر خواب تو خواهد
دل دانه ابروی جفا جوی ستم کیش	زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد
کعبه زرخ دلکش زیبا می تو دارد	سجده بزم ابروی محراب تو خواهد
از دوج دیان حقه لولوی تو جوید	از لولوی ترکوهر نایاب تو خواهد
تا کشتی هستی بکند غرق بپستی	از زلف سیه حلقه گرداب تو خواهد
تنها بشب تیره و ران خانه تاریک	تاب زرخ دلکش مهتاب تو خواهد
زر گس چنین دیده بدیدار تو واکرد	بدستی خود کل زخمی تاب تو خواهد

عاجز که طید جان و دلش مستور سیماپ  
پس بهر طپش کشته سیماپ تو خواهد

شاهدین گر گلشن بزم آرائی کند	سرو گل از جام زر گس با دهن چمائی کند
از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب	تو عروسان چمن راست و میشدائی کند
زینت خال و خط خوبان بنفشه دروید	سنبلیش آرایش زلف چلیپائی کند
سایبان گرد و بوق میکشان ابر بهار	با دهن آمیز هر سو غالیه سائی کند

<p>گر بر اندازد نقاب از روی همچو آفتاب  هر سحر خورشید به جرمه از جام او  گر نویسم شمس و صف جمال و حسن یار</p>	<p>صد فرنگی زاده را چون گبر ترسانی کند  سربند ابر سنانش جبه فرسانی کند  خانه ام چون شاخ گل دعوی عنانی کند</p>
<p>عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار  همچو طوطی طبع شیرینم شکر خانی کند</p>	
<p>روایض ذال</p>	
<p>ذکر لببت بجان و دل عاشقان لذت  پاکان شراب لعل تو خوانان آرزو  پیوسته مصفا لعل تو شیرین لبان کند  جن و بشر چرا نه از آن لذت برند  دارد دهر آن کشاده بدوق تبسمت  چون تشنه وصال تو هستند روز و شب  بیرون جهد ز جامه تن استخوان من  من آرزوی جور تو دارم ز مهر تو</p>	<p>آتش حدیث باد به بر میکشان لذت  زان رو که هست آن زمر ارغوان لذت  شکر بود کلام و لب طوطیان لذت  نام تو هست در دهن قدسیان لذت  شورنگ بزخم جگر خستگان لذت  یا بند آب تیغ ترا کشته گان لذت  باشد گان کوی ترا استخوان لذت  جورست بود ز مهر تو ای مهربان لذت</p>
<p>عاجز نمی شود ز غم سحر تو ملول</p>	

در دوست در دل و مثل جان لذت

روایت (ر)

است سرور و عالم محبوب رب اکبر  
رومی تو مهر انور موسی تو مشک افروز  
آب زلال حلت شیرین ز شمد و شکر  
با چشم مست نازت توان برای کرد  
دارد چه قدر اینچا چشم غزال و حورا  
آید همین چشم تشبیه چشم روشن  
با توجه لاف خوبی خوبان این چهارا  
نسبت چه فاکیان را با ذات پاک عالی  
پشت بس گدشتند از انبیا و مرسل  
معجز کلام پاکت تحف و حشیان را  
سلطان بین پناهی با فروشان شاهی  
یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدورا  
تهنانه چرخ و انجم گرد سر تو گردان

در خیل خوب رویان کس نیست با تو همسر  
لب مثل لعل احمد دندان چو لولوی تر  
بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر  
گر ز گشت شهلا در زرجس هست غنبر  
افتاده از گاهم این هر دو چشم یکسر  
یا کوکب در نشان یا پر زباده ساغر  
در مجمع حسیان کس چون تو نیست لبر  
ظلمت چگونه گردد با نور حق بر ابر  
ناید ز پس تو هرگز تا حشر کس همی بر  
چون زلف مبهجینان مشکین کند در بر  
یک دست نقره و زریک دستی خوشتر  
سازد بهد صفائی جز از صدف و و پیکر  
بهر نثار فرقت پر بحر و کان ز گوهر

<p>از آسمان گذشته حجت شکستی فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد در درگاه الهی از بهر عطر سائی</p>	<p>شد فرش زیر پایت از فخر خیرخ اخضر تا لامکان سیدی در بزم حاصل دور گردسم براقیت گردید مشک و عنبر</p>
<p>خاک در تو غا جو در چشم مرده سازد از نجت سازگارش گردد اگر میسر</p>	
<p>دستگیر بکیان پیران پیر سید عالی نسب والا حسب قبله ارباب حاجت در گهت دور ماندم از درت عمر دراز داربان اسے چاره بیچارگان یک نگاه لطف کن اسے نور حق</p>	<p>قطب عالم غوث اعظم دستگیر انقلاب دو جهان روشن ضمیر هر گسے را از در تو ناگزیر عذر خواهان آدم عذر م پذیر در کین نفس و شیطانم اسیر تا درون من شود بد منسیر</p>
<p>پیشکش ساز و چه شایا جز نیاز عاجز بے دست و پا سکین فقیر</p>	
<p>زاهد از زید ریا باز آید بیخانه نگر تا تو هستی در خودی خود بطلب کرسی</p>	<p>چشم عبرت بن کشا و سوی پمانه نگر ترک خود خواهی بیا چشم ستانه نگر</p>

چسپت حاصل گردو عالم بنگری از آبی من نگویم کعبه را بگذارد و تخته نه نگر تا یکجہ محو جمال این و آن باشی بحسب آبر و خواہی طریق نیستی را پیش گیر تا روپو داین جهان باشد ترا دام نیست در قصر شہان ہرگز فروغ دل نصیب	ہر چہ می نگری دلا از چشم فرزانه نگر بسجہ صد دانہ را بگذارد و یکدانه نگر ایں غافل بیاوروی جانانہ نگر حل شود این عقدہ لائل بدر دانہ نگر اگر گسست ام خواہی وضع دیوانہ نگر اگر بود جمعیت مطلوب کاشانہ نگر
---	--

میخوری عاقر فریب حسن نقش بے ثبات  
تا کجا شد آن شکوہ و نشان شاہانہ نگر

بہر مرغ صوت و صداے دگر بہر گلبنے غنچہ ہاے دگر بہر زرہ ناز و اداے دگر ز انواع رحمت صلاے دگر چو فردوسی اورا بہاے دگر کہ ہر یک سخن راست شاہ دگر شدہ عاشقی را رواے دگر	بہر باغ آب و ہواے دگر بہر بوستان گلبنان صد ہزار چو پردانہ در پیش آن آفتاب شب و روز پر سفرہ عام او بہ نقل و حکایت کہ شد آشنا نظامی و خاقانی و انوری ز سعدی و خسرو و جامی بہم
--	---

<p>بهر دل که ز دبادۀ عشق جوشش  دگر عند لیبان دستان سرا  بهر کس ز عشاق در بزم عشق  طلبگار جنت بود زاهدان</p>	<p>بود عافط خوش نواس دگر  بهر یک بود نغمه باس دگر  بعشوقه خود و لاس دگر  خواباتیان را دعاس دگر</p>
<p>غرض هر دو عالم شنا خوان تو  ز نخستۀ عاجز شناس دگر</p>	
<p>کردی بدام زلف اسیرم هزار بار  بارے مرا بخاطر خود ره نداده  اسے گل اگر دصال تو دتم دیدم  بهر کس ز مرگ میکند اندیشه لیکن  گر بشنوی تو یک سخنم از ره قبول</p>	<p>بگذاشتی چو صید حقیرم هزار بار  آید خیال تو بضمیرم هزار بار  در بر چو غنچه تنگ بگیرم هزار بار  هست ارامید وصل تو پریم هزار بار  صد با جان ددل پذیرم هزار بار</p>
<p>بارے نکر دان نبت بیرحم التفات  عاجز شنیدگر چه نصیرم هزار بار</p>	
<p>بگرد مهر بان یار تو آجنه  مشوایوس از لطف الهی</p>	<p>به از اول شود کار تو آجنه  بود فصاحتش مددگار تو آخر</p>



<p>زغم تا که بانی زار و بهیار رقیب گرجفا کار است غم صیت بلا شک اندرین دارم کافات چو گل روزی شوی فاطر شکفته</p>	<p>شود و دراز تو آزار تو آخسر وفا دار است و دلداری تو آخسر ستم بیند ستگار تو آخسر برآید از دلت غار تو آخسر</p>
<p>دندنا گاه عاجز صبح امید یقیناً از شب تار تو آخسر</p>	
<p>دل خوش نکرده ام گنج از نو بهار عمر نخل امید من چو برآرد گل مراد در دست نیست خوشه از کشت خرمی یک نکته هم نماند ز خطای آرزو بنیم چه خاک روی بهاران برین جزا گردید بکه جمع سه سال روز و شب</p>	<p>پیوسته غار میخورم از شاخسار عمر مانند لاله خون خور و از جویبار عمر بس پاک سوخت خرمین عشق شتر عمر نقش بر آب شد همه نقش و کجا عمر غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر همچو فلک دو تا شده پشت ز بار عمر</p>
<p>هستم عصاب دست و چو گردون خمیده عاجز همین بس است مرا یادگار عمر</p>	
<p>دارم لب از زلف تو بهر شام سودای دیگر</p>	<p>چون صبح محشر از رخت هر روز غوغای دیگر</p>

<p>باشعل خورشید گرافاق گردی ساها          هرکس ببا زار جهان دار و متاع دیگر          بیزارم از جام و محو ساقی این نخانه ما          مرغ دلم هر سو پر دشايد بچاره برد</p>	<p>هرگز نيایي چون من دخته شيد ای دگر          مار از داغ عشق تو در جانت کلاهی دگر          دارم خم و جام دگر ساقی و صباي دگر          جز دام زلفت ای پری نبود در آجا دگر</p>
	<p>مادوی دلجای من دخته عاخر چون تویی          جز تو بگو ای جان جان دارم چه پروای دگر</p>
	<p>رویت (ز)</p>
<p>دل من رفت در پیت جان نیز          بر دعات متاع هستی من          نه فقط خون دل خور و بغمت          سر سودا س زلف تو دارند          هست زیر نگین تو غالم          کرده جابیده و دل ما</p>	<p>دین هم این ره گرفت ایان نیز          زلف کا فرخ مسلمان نیست          چاک کرد دست گل گریبان نیست          اهل جمعیت و پریشان نیست          جن و انس و پری سلیمان نیز          گاه پیدا و گاه پنهان نیست</p>
	<p>من چه گویم ز سخت جانی من          درد عا جگر شدت و درمان نیز</p>

صبح خیزانست ساقیا برخیز نیست عقل و حواس من بر جا تا زخم دست خود بدامن یار هست بے پرده جلوه معشوق دل بهر گوشه ز ابرویش می زباید بیک کرشمه ناز مهلت نیست ای دل غافل خیز از جای خود بخزم تمام اعتبار مرا س فانی نیست	باده ناب را بجامم ریز یک دو جام بده ز باد تیز شاید مکنونست رو بگریز عشق مانیز هست شور انگیز جان بهر تار زلف غنبر پیز پارسانی وزیده و پرهیز دست شوقست بدنش آویز تا بگوید ترا فلک برخیز آن کجا هست خسرو و پرویز
---	---

زین پل رخصه سر همی گذرد

همه عالم قوی و عاجز نیز

دین دل بروی پسته جانی هنوز از گنجای فاهنا کردی خواب پس متاع عقل غارت کرده نشانده آسائنده یا بشگافته	صید جان کردی و بهانی هنوز کافر عشقی مسلمان هنوز در درون چون دزد دهنی هنوز همچو زلف خود پریشانی هنوز
--	--

صورت آینه حیرانی هنوز	حسن خود در خود تماشا کرده
	<p>با همه دانا نیت در راه عشق عاجز ماسخت نادانی هنوز تیر</p>
<p>کار تا جانت رسید اما نه هشیاری هنوز دای بغفلت که با این در زبان کاری هنوز هیچان از خواب نوشین سرگران ارشوز یک جوی نیکی نداری تخم بد کاری هنوز توبه بند فکر این و آن گرفتاری هنوز مست خواب ناز زیر چتر نگار می هنوز نگر آسادر میان خواب بیداری هنوز</p>	<p>نقد عت رفت از کف توبه پذیری هنوز حاصلت بر باد رفت و در گفت چیره ماند کوس حلت بر زدند و بهر بان بستند خست صرف شد عت بفکر کار کشت معصیت همچو بوبه گل سبک و مان را هرگز ندید آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بپا رنگ گل پرواز کرد و آشیان بگلست</p>
	<p>عالمی آمد بهوشش از شور روز رستخیز از می دشوینه عاجز مست و سرشاری هنوز</p>
<p>شد آخر مرا زندگانی و بس مرا بنده خویش خوانی و بس ادانا زوغزه جوانی و بس</p>	<p>بیک بوسه جانم ستانی و بس چه خواهم دگر از تو مولا من پے کشتن ما چه سامان کنی</p>

<p>چہ بریں کشتی باز تیغ جفا مراد دل ز نار غمت سو خستہ ترا از پیہ جور بر بیدلان زمین بوشش پیش تو شان عصر بان چہرہ چون شمع افروختہ نخواہم دگر جز وصال تو ایچ</p>	<p>من نیم جان ناتوانی و بس ترا مہر و لطف زبانی و بس بس این میر ز آسمانی و بس نکون تخت و تاج کیانی و بس بجان و دل آتش فشانی و بس بس این دولت باد دانی و بس</p>
--	---

دہی دای در بزم خود بندہ را

بہ عاجز بس این مہربانی و بس

<p>بشکر قفس بیا بچن مرغ پر ہوس مرغ ہر شتہ بال و پر آرد ز خرے ساقی بیار بادہ کہ فرصت غنیمت ہست یار بکجا شدند رفیقان و ہمرمان داوند پشت این ہمہ یاران چنانکہ گاہ نار فراق یار پرو بال مابوخت تالم ہار سالی سخت کہ شانہ اش</p>	<p>خندان چو گل ز فیض بہار ہست فاروخس دار و نیم صبح دم عیسوی نفس سلطان بعیش مست می خواب شد سس نے کاروان بہ بنیم نے نالہ ہجرس ناید گبوش ہیکے باگ ہیچ کس جز نشت خاک ہیچ نیابند در قفس تازلف اور رسید مرانیت دست رس</p>
---	---

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است جز در راه کس نه دواند درین فرس	
در هر دو جهان من دل آرای تو یک بس رضیت ندید غیرت عشقم که بهر جا بود بی دل چه کند سرو سهی قامت شمشاد حاصل چه ز نظاره رخساره خوبان عشقان بگره جو حنجران راسپه سودا در عالم ایجاد به بازار محبت	همچون من آشفته و شیدای تو یک بس جا کرم کنی در دلم بجای تو یک بس مد نظر از قد بالای تو یک بس پیوسته نظر بر رخ زیبای تو یک بس سر سلسله زلف چلیپای تو یک بس سرگر چه هزار است و سودای تو یک بس
عاجز چه بگردد بدر هر کس و نا کس ای سید عالم در والای تو یک بس	
بے قافله در راه نرسد کس بے همت از باب دل ای طالب صلوات دل محفل لعلی است نگه دار که ناگاه گر زاب و شب تار و ره تیره و تاریک	بے حاجب در بار به محفل نرسد کس نخندد ار که در بار که دل نرسد کس از زمره اختیار بچل نرسد کس بے سعی کسی بر سر ساحل نرسد کس
عاجز چو مه و مهر درین عالم امکان	

کامل نشود تا بر کامل نرسد کس

در ویفتش

من در خیال یارم دیارم بیار خویش  
 او با فراغ دل بکشد بیار خویش  
 ای بخییر حالت سستی زیار خویش  
 در غمگی بنود مرا هیچ غار غم  
 تا چند برگه کن و برق خنده زن  
 زود آبر آنچه هست بدل کو بیار خویش  
 عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال  
 آتش بزن بنور من عصیان ز سوز دل  
 وقت اجابت هست بهر در هر دو دست

من هم کار خویشم او هم کار خویش  
 سوز در بزم برق لم انتفا ز خویش  
 کم کرده بنقش و نگار سی نگار خویش  
 افتاد آتش بدلم از بهار خویش  
 ای مشت خاک شرم نداری ز کار خویش  
 دانسته که نیست جزا و عکسار خویش  
 اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش  
 در آب دیده شوب بخلت غبار خویش  
 عاجز و فضل گل نبود اعتبار خویش

یار بخییر آنچه نمودیم نامعوب

دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

بعین نرگس ستانه میل خواب کش

درین خرابه شب تار را آب کش

<p>تو زخمت خویش درین سیل چون جاب کش  عنان نفس ازین جاده صواب کش  بر باب حسن بدنگونه پیچ و تاب کش  ز روی خویش دلارام من نقاب کش  خیال دوست بهر صفحه و کتاب کش  ز آفتاب رخ خویش با شتاب کش</p>	<p>بقای عالم امکان که یک نفس باشد  بجوش رحمت حق هست دامنست ترکش  پس معارضه زلف یار اے سنبل  ز انفعال چکد بر زمین مدهو خورشید  بلوح دل بسوز نقش صورت جانان  کنون که فصل بهارست و دبر و لب جم</p>
<p>کشد تیغ ز ابر و نگار تو عجب اختر  گرست تشنگیت سر ز جوی آب کش</p>	
<p>بدنه نقد جان جام می گیر و نوش  ر با ساز سستی بستی بکوش  ترا تا بجای بود عقل و هوش  مگو با کسی راز نهان خموش  نماند سحر گر بماند بد و شمش  سحر که بر آزارت دل خروش</p>	<p>سحر گفت در گوش من می فروش  نیاید بکار تو نذر زانکه  محاسن زان بزم محرم شدن  بهیونت یک پس من و تو کجاست  جز او جمله دیگر خیال است و وهم  اگر عذر خواهی چو رندان مست</p>
<p>کجا عجبتر این مشت خار گناه</p>	



چو دریا سے رحمت در آید بجوش

آتش ز دست شعله عشق جان خویش	برہم نمود جوش جنونم بہان خویش
آہستہ کہ بر کشید دلم در شب فراق	جانم بسوخت سوخت دل استخوان خویش
با خود تمام عمر کہ بودم بنیافستم	یا بجم کجا چو کم شدم از خود نشان خویش
از خود خودم نشانہ خود غیر خود کجاست	خود تیر و خود دکان کش و خود تیر و خویش
ہر گوہر کیہ چہ برافروخت درد و کون	سر بر ز دست از تنق بحر دکان خویش
چنیسے برون زوایرہ نسبتم بدان	جنسیکہ بہت در دو جہان از دکان خویش
جو ہم براہ مصر دلم روز و شب بدام	گم کردہ ام چو یوسفم از کاروان خویش
از طعنہا سے غلق نذارم شکایتے	ماند شمع سوختہ ام از زبان خویش

عاجز آسمان و زمین کش چہت چہ کار

گویم کہ لامکانست چو پرسی مکان خویش

اسے لعل لب تو جان فدائیش	ملک دو جہانست کم بہائیش
روے تو چو آفتاب تابان	پر نور و وعالم از ضیائیش
ساتی سے صاف رہ کہ کیبار	بنہم سرخ دوست در صفائیش
آشفته ساز زلف جانہا	پر باد شونہ اندازہ ہوائیش

بر دیده بند که هست جایش کحل البهر است خاک پایش	بر خاک چرا قدم گذار چشم همه خلاق زانست روشن
چو آئینه صاف دار عاجز دل را ز خیال ماسواش	
رویت ص	
بخانان میدهند این نعمت خاص بکف آرد گهر از بحر غواص بشوقش ذره ذره هست تقاص نیاید کار آنجا کار رصاص	قبول کار با باشد با خصاص نیاید دوز دریا هر شناور اگر انسان برقص آید عجب حسیت مشو مغرور بر زبند ریاس
درین درگاه عالی عاجز ما اگر آئی بیا با صدق و اخلاص	
هر یک پدید بشوق تو بلبل علی الخصوص مستی فزای ابل خرد دل علی الخصوص پچیده در هوا تو سنبل علی الخصوص چشمان ست ناز تو کامل علی الخصوص	ای عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص هر چکیه در جهانست پر از کیف لعل تو هر نخل و شاخ و برگ گل و غنچه و ثمر دل میرد ز دست دو عالم بیک نگاه

عاجز ترا میکشد و زنده میکند  
ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

ردیف ض

ای بادشاه حسن نباشد ترا غرض شایا عطا و لطف تو باشد مرا غرض معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا خوبان که دست و پا ز خاک سرخ میکنند در هر دو چشم چون نکشم خاک پای تو سر تا بیا ز طمعت عصیان کد و رحم یک پر تو جمال تو در عالم شهود دو دیده را چرا نکشم فرش راه تو بنو دز باغ هر دو جهان دیگری مرا	هستم گدای تو بعطایت مرا غرض دارد چه بادشاه ز عاجز گدا غرض هستند عاشقان همه سرتا بیا غرض جز خون عاشقان نبود از خاک غرض از خاک پای تست مرا تو تیا غرض دارم صفائی ز تو ای با صفا غرض از حسن بے مثال تو نور خدا غرض شایا مراست با تو هر دو سرا غرض غیر از شمیم زلف معنیر صبا غرض
---	--

دارد فقیر بنده عاجز گدا سے تو  
اے صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف ط

نماز صبح بروی مقام غلط	نمود شیخ بزلفت نماز شام غلط
با بردن تو صوم مه صیام غلط	بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد
بیک کرشمه پیر نغان بجام غلط	بزهد و ورع ز عمر یکله التزام نمود
جواس و عقل و دل و دین و ننگ نام غلط	قبایستی همتی خود چاک کرد از بستی
بغیر محبت یا رست این تمام غلط	می و سب و و ملایحی بجام و نقل و کباب
صبا نمود مگر راه آن مقام غلط	نیاید سحر بوسه آن گل رعنا
گما برم که چنین نامه و سپام غلط	مجال نیست بعدق مقال تو قاصد
به بند و بند کن و اعطای استقام غلط	ز عشق باز نیاید بسی نوع عاشق

چهره رخ و راحت این خانه دود و در عاف	هین سدا کے سنجی سر قیام غلط
--------------------------------------	-----------------------------

ردیف ظ	
--------	--

کنند این همه جور و جفا خدا حافظ	اوا و غمزه نماز ترا خدا حافظ
گذشته از سر مهر و وفا خدا حافظ	رسید یار بگفت تیغ از پے قلم
که راز عشق شده بر ملا خدا حافظ	کشید جذبه الفت ترا بجان من
که ذکر حسن تو شد هر کجا خدا حافظ	رسید بانه همون عهد لیلی و شیرین

خدا نگ تیز تو عاجز رسد بقلب عدو  
بهای جان شده طبع رسا خدا حافظ

بزللف یار شدیم مبتلا خدا حافظ منبا که بوسه سوز لطف او بزد هر سو کشیده تیغ زابر و کشاده تیر نخاله کجاست مطرب و ساقی و جام باده و	فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ کمان بر دم که شود فتنه با خدا حافظ نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ به بزم آمده آن مه نقا خدا حافظ
--	--

بها حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ  
کند بروی تو عاجز دعا خدا حافظ

### رویف ع

پروانه وار هست مرا جستجو شمع من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست سوز و گدازد گریه و بیداری شبی زانرو که راز عشق نمودست آشکار	باری بگوش جان شنوم گفتگوی شمع مانند کرکے که بسوزد بروی شمع گر صادقی بعشق بیا موز خوی شمع ریزند شام تا بسحر آبرو س شمع
--	--

عاجز چه آورد و بزبان از حدیث عشق  
از جوشن گریه هست گره در گلوئی شمع

## رویف غ

دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ هر یکچه عالی نواج و هر سیکه روشن دماغ سایه سرو و سوا س جانفزای دطر باغ مشتی دزد سره را اندر شک شان بر سنیر باغ او ازین رنگ گرفته این آت و در انصباغ کیطرف از جود سنبل مشک افشان باغ و در باغ جانبه پر جوش شادی عالی از فرط لال باغ	شیرینده صبا یک کن مد کنه دیگر ایاغ ساقیان ماه روی و خادمان نیک خو جلوه مهتاب و جوی بار و ایام بهار لویان لاله رنگ و مطربان خوش نوا از لب مشتوق نقل و زول عاشق کباب یک طرفه باد صبا از گنجه گل عطر پیسن جانبه از شور بلبل علیله پیوشن دست
---	--

ف	هر کرا کرد و بهم این گونه بنم و برگ عیش از غم دنیا و دین عاجز نذر و چون فراغ	رویف
---	---	------

دیدم شبی آن ماه را با جمیع خوبان کیطرف حور و پری و در دلبری با وی کند که هری عکس جلش میر و هوش از سر اهل خرد چشم غمار آلوده شستی فزاسه اهل دل ترکان صف آرای او شکست قدر و کار خان در بارگاه غرتش باشد چه قدر این شهن	این ماه رویان کیطرف آن ماه تابان کیطرف آن شاه خوبان کیطرف این نازنینان کیطرف جاسا پاکان کیطرف آن جان جمان کیطرف آن چشم فتان کیطرف این چشم مستان کیطرف آن ترک دستان کیطرف این خیل ترکان کیطرف این بادشاهان کیطرف آن شاه شاهان کیطرف
---	---

عاجز بشمع عارضش جان داده چو آتش  
این خسته بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

### رویف ق

<p>نمود این و آن از حضرت عشق بند و رے گزنان از حضرت عشق بگردش آسمان از حضرت عشق بود بوسه دران از حضرت عشق بهار و بهار خزان از حضرت عشق هزاران غمناک از حضرت عشق حیات جادوان از حضرت عشق میان جسم و جان از حضرت عشق چه بحر و بر و کان از حضرت عشق</p>	<p>ظهور دو جهان از حضرت عشق گشته از عدم آدم هویدا زمین ساکن بدوق و شوق عشق بهر جا که بینی رنج و راحت خس و غار و گل و ریاح و سنبل بیک دم میشود آباد و ویران براه دوستی جان داد و کافرا بامر کن که شد الفت نمایان چه ابر و باد و خاک آب و آتش</p>
--	---

بماند تا ابد عاجز و عجب نیست

که دارد قوت جان از حضرت عشق

### رویف ک

الا اے باعث ایجاد افلاک  
 نگویم چون ترا نور مجسم بر  
 تو فخر عالمی از جنس آدم  
 که تا ز واسطه در میدان صفت  
 لقد صرنا ترا بافی هواک  
 چه از مابندگان آید ثنایت  
 بجا تم ده ز کید نفس و شیطان  
 چنان آیم بدرگاه تو شاها  
 بیا از لطف و رحمت مرهمی نه  
 بنده پا در حریم دیده و دل

شاهزانت بقرآن اینز دپاک  
 بری ذات تو از آلائش خاک  
 شد از زمین تو خاک ما شرفناک  
 سپرد انداخت اینجا عقل و ادراک  
 فلا والله انما عرفناک  
 خدا در شان تو فرمود و لولاک  
 که مغلوبم زدست این دوستناک  
 که سدر راه هستند این دو بیباک  
 شد از درد جدائی سینده ام چاک  
 که گرد جهان محزونم طرب ناک

چه آید وصف تو شاها ز عاجز  
 تو باغ حسن و خوبی او جو غاشاک

بهر جا که روی مناید همویک  
 بسے غوز کردم درین بزم کثرت  
 اگر چه بسے دلبرانند چاک

ز هر سو که در دل در آید همویک  
 بو حدت که هر یک سر آید همویک  
 ز شوخی که دل میر باید همویک



بیاوش که دل میکشاید همو یک خداوندت را که شاید همو یک بجاک درش جبه ساید همو یک	ز ذکر کسان می شود بسته خاطر همه بندگانند او بنده پرور نه بی بارگاه است که خورشید و ماه
بسیه غمگسارند عاجز و لیکن بلطفیکه غم نیز داید همو یک	
روایت	
گل سوز و خاکش بفتد بر سر بلبل انداز گل سایه سنبل به دو کا گل وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل باقامت تو سرو سہی را چه تقابل وز بوسه تو در سینه گل زخم تعطل شرمندہ شود بحسب بدخشان تباہل از شرم نمودست پری قطع تناسل آمد نظر حسن تو غالب به تقا دل منکر نشود سچ پس از دور و تناسل	زینان من آنش ز نخت در جگر گل تا تاب گناہی نبود آب عذارت از سر و قدت خاطر شمشاد شکسته گل را چه بود با رخ خوب تو تساوی اندر وی تو مهر را بچین دل غلامیست در آرد چه قدر بالب تو چشمه حیوان در حسن و لطافت چو تو کس جن و ملکیت سنجیده بے عقل میزان نزاکت در بزم تو گر آید و بنید سوس زلفت

<p>چون حسن تو برون ز عدد هم و نیست          را بجای بدلم میدی بهت زانکه گوار است          زودا که عروسان چمن چشم برانند          در بزم طرب بایه عیش است مهیا          صدار دلم برده بے محبت دنگار          هرگز نشکن خاطر احباب که آخسر</p>	<p>حاصل چه شود کنه جالوت به تعقل          من رو کنم در دولت از بیم ترا غل          زین بیش چو ز گس کن آیشو خن غافل          چون گل قدح نوش و میا نگر تعلل          در دادن یک بوسه ترا است نامل          زخمی خوری از خورده میا بجامل</p>
<p>هر کس بزنده چه چون بلبل هندی          عاجز تو بزین نغمه چون بلبل آمل</p>	
<p>بر صفحه عارض تو کا کل          هر خطه بشوق وصل میگون          کیفیت این که در دو کون است          گر دوس تو در چمن بربیند</p>	<p>بر چیده گل با سنبل          آید ز دلم صدای قلقل          از نشسته تنست چون نل          بر گل نکند نگاه بلبل</p>
<p>از عشق تو دست بچو عا جفر          ای جان جهان تو جزو تا کل</p>	
<p>در دهم بهت از حد است و کمال</p>	<p>ای تو اندر نه جلاله عتیسید نم دل</p>

<p>ز آتش شد گدازم نیز حاصل چه سازم زاب و خاکم پایی در گل ادب اینست ورنه یارم بشکل</p>	<p>ز یادم جسمه قوت رفت بر باد اگر چنانکه اصل خویش دارم بگویم بنده العجوز و مختار</p>
<p>بنقص خویش عاجز هست قایل</p>	<p>بگو ای شیخ هر چه در دل آید</p>
<p>رویف هم</p>	
<p>غیر روح روان نمیخواهم ملک هر دو جهان نمیخواهم زانکه نام و نشان نمیخواهم گنبد آسمان نمی خواهم چون هما استخوان نمیخواهم گوهر سحر دکان نمی خواهم حور و قصر و جهان نمیخواهم اسن زعفران آمان نمیخواهم</p>	<p>جز تو ای جان جهان نمیخواهم دولت قرب تو بس است مرا به که گردم غبار کوچه تو خاکم زیر خاک جا به نیست هی رسد طعمه ام ز عالم قدس از در آیشم آبرو به نیست خلوه حسن نیست پیش نظر زخم تیغ تو آرزو دارم</p>
<p>من بر آنم هر آنچه خواهد دوست</p>	

## عاجز هم این دآن نمیخواهم

غریب سینه کردی و جان را فدا کردم	بردی بیک نگاه دل دین قرار هم
گاهی تو دل پی کنی و گاه بیداری	بیگانه گاه میشوی و گاه یار هم
تا چند شکوه تو کنم ای ستم شعار	بد عهدی تو کشت مرا انتظار هم
عمری گذشت راه ندادی بوصول خویش	کردی کنار چیف ز بوس و کنار هم
کردی مرا بزند گیم نیز پامال	دادی بباد از پس مرد غبار هم
من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم حسان	بسمل چمن براه تو دیگر دو چار هم

## برگشته شد فلک زن عاجز غریب

## پچید روز مهر و وفار و زگار هم

در آرزوی وصل تو شد عمر من تمام	جانا امید وصل تو باشد خیال خام
دارم چو طبع غرو شردن در حضور تو	عشاق را بدر که توانست احرام
جز جور و کبر و مان ز نیاید ز لکر خان	مهر و وفا به نوب ای شان بود حرام
شاید ترا به تیغ نگاهم کنی شهید	باید مرا به بوسه لعل توان مقام
در جنبش آران لب بجز که مرده	جز لعل و رخ بخش تو من سحیحی العظام
پایم اگر براه تو لغزو بگیر عیب	بدست تو بخورم ز می عشق تو دلام

بر فرق من ز ابر کرم سایه برنگن	در آفتاب حشر بود تا بکس قیام
عاجز که خاک راه بزرگان زمین پناست	دارد امید جرعه از کاسه کرام
از خودی خود کناره میکنم می چشم از اهل تو آب حیات انچه پنهان میکنند در باب هوش آدم چون گل بسیر بوستان چیت غم گردد دل باشد مرا نا شود در پناه جانان جان فدا	رو بجانان را نظاره میکنم زندگی خود دوباره می کنم من بستی آشکاره میکنم خون خورم دل پاره پاره میکنم از دوا وصل چاره میکنم بهر قلم صدا اشاره می کنم
عاجز و بختان بستم نزار	شیشه دل سنگ خاره می کنم
تشنه ام آب لعل تو طعمم و زلفت سیب و عارفت چو بهی مهر روزی و ماه تاب شبی تا تو رفتی برفت از دل من	لب جان بخش تو بنه بلبل لب شیرین تو بود و طعم نمود آبی تو تیره روز و شبنم راحت و عیش و شادی و طرب

همچو محبون و واقع دهنه باد  
عاشقان مست باوه عشق اند  
در خیال دوزلف و عارض تو  
زیست به روی دوست دشوار است

شد بدیو انگیت خوش لقمه  
عشق معذور دار از ادم  
گاه در چین و گاه در حبس  
زنده ام از تو دور در غم

نسیم میرسد بحضرت عشق

عاجز باچه پرسی از نسیم

که سر مه شده ز گس شهلا می تو بوسم  
ز دانه که در یاد تو جانم بلب آید  
پروانه صفت گرد تو ای شمع بگردم  
از فراطوب سجده کنم در خم ابرو  
جارب ز شرکان کنم و فرشتان ز دیده  
چون وصل تو دستم نهد شام و سحر که  
شایا بدم بهت تنها که بیک بار  
در چشم کشم خاک در روضه اقدس  
بنیم چو جمال تو بخواب ای مهتابان

که رنگ خاکش تکت پاسه تو بوسم  
لعل لب جان بخش میحسا تو بوسم  
سرتا بقدم آن قد بالا می تو بوسم  
وز جوش خون زلف چلیپا می تو بوسم  
هر جا که نمی پاسه خود آن جا تو بوسم  
گل را بخمال رخ زیبا می تو بوسم  
آن عنبه دلا می فلک سا می تو بوسم  
در راه تو خار و خس صحرای تو بوسم  
در پایتم خاک قد مهابه می تو بوسم

محرورم چو گشتم من عاجز و ضال  
پس بپای خیالت تنها تو بوسم

زمین گلشن ز کام غوث اعظم  
فدا عالم بنام غوث اعظم  
ز بهی اعلی مقام غوث اعظم  
نگاه فیض عام غوث اعظم  
بود ادنی مقام غوث اعظم  
کند حق احترام غوث اعظم  
ز فیض شمع شام غوث اعظم  
پیام حق پیام غوث اعظم  
بصد هیت حاتم غوث اعظم  
که شد مست مدام غوث اعظم  
بدل هستم غلام غوث اعظم

فلک روشن ز بام غوث اعظم  
نگردد چون دل و جانم فدایش  
بدوشش پای ختم المرسلین است  
کند هر ذره را خورشید تابان  
بیکدم تا فراز عرش اعظم  
چرا نگردد دد عالم احترامش  
و در صبح سعادت طالبان را  
بود بر بنده واجب التناش  
کشیده بر سر اعدا همیشه  
نیاید تا قیامت باز در هوش  
نگیرم چون بسیر نعلین پاکش

اگر عاجز شود بخود عجب حیت  
که هست او مست جام غوث اعظم

چون بخت خود نمازم تازه جانے یافتم از حیات خضر و الیاست فایق تر مرا میکنند از جو ریحوبان شکایت بیدلان تا بخوبی بودم نبرد راه سوی دوستم خویشتم از حق برای خویش کنج عافیت از آفتاب عارصت بودم در تاب و تب	دلبر پاکیزه در بر فوجا سنی یافتم صحبت آن جان جانان کان زلفی یافتم خوش نصیب من که یار مهر با سنی یافتم چون ز خود رفتم از و نام و نشانی یافتم جان فدای رحمت او خوش مکانی یافتم آدم در سایه زلفت امانی یافتم
---	--

شکر احسان تو عاجز می نمایم و مبدوم

مردم بودم از لب لعل تو جانے یافتم

ما عاشقان سلوک طریق و فاکسیم چنینیم گریز و دست غم و دور و رنجها پایند حرص و نفس و هوا و هوا سنجیم این گلرغان که پاس بر خاک مانند هم جان و دل فدای قد و مش کنیم و هم شاید پیام ما بر گلف نام ما برد	زین ره بسے تحمل جو و جفا کنیم بس سجد های شکر کنیم و دعا کنیم هر چه کنیم بے غرض و بے ریا کنیم ما جامی شان بدیده و دلها می مانیم از نور دیده و شش به آشنا کنیم شام و سحر تعلق باد صبا کنیم
---	---

عاجز و عاجبان و زیگانگان چه کار



## معرض مدحای خود از پادشاه کنیم

چه جان بلکه هر دو جهان میفر و شتم  
 بخشش که باغ جهان میفر و شتم  
 فبا شد من بجز دکان میفر و شتم  
 سویدای دل یگیان میفر و شتم  
 برایش همه خاندان میفر و شتم  
 ره عشق امنیت بان میفر و شتم  
 گران مایه در بس زبان میفر و شتم  
 دل صابر و ناتوان میفر و شتم  
 زمین گیرم و آسمان میفر و شتم  
 بگیرد پیئے امتحان میفر و شتم  
 چه باشم که من این و آن میفر و شتم  
 هر جا که می رویم بدوشش صبار ویم  
 خیر و نهار فتنه بهر جا که ما رویم  
 ای فتنه زمانه بگو ما کجا رویم

بیک نقد دیدار جان میفر و شتم  
 نماید اگر جلو خویش آن سه  
 بگوید حدیثی ز لولو و لعلش  
 بخالش که زیب گلستان حسن است  
 بجز راه عشقش دگر ره ندانم  
 پی زلف کافر سلمان فروشی  
 کجا قدر دانی که در راه الفت  
 چو تازک فرا جان پاکیزه طینت  
 چو خاک می نهادم من از خاکساری  
 فلک از بخوابد دل درو مندم  
 من عاجز و بینوا و غریب  
 مستقیم چه بوی گل از پاکجا رویم  
 از یاد چشم و حال رخ آن مستم شمار  
 هر جا که ما رویم زمینست و آسمان

بلبل صفت بشوق کلمه بر سوار و نیم	در راه عشق نیست مرا قید آب و گل
	عاجز تر از صحبت بیگانه وحشت است آن به که ماهی محفل آن آشتی را دیدیم
بغش منه چو لاله تو بسینه دلم غم خیزم فلک از غم ملالت بد بدایا غم هر دم بردی ره مخالف کجف چرا غم هر دم بخیال خام کاری چو پیری دلم غم خیزم چه زنی بازیر سرتو پر کلاغ هر دم	بطلب ز کار و دنیا دل من فراغ هر دم بجیان سرور خاطر بچهره رود میسر تو چه در نفس هستی بهمه هدایت حق چه کلام بخت کاران بدل تو جای گیرد نرسی با وج دولت چنین سیاه کاری
	نشود شکفته هرگز دل عاجز فسرده بیری هزار بارش تو بسیر باغ هر دم
دل ز مهر و وفاست گردانم نه مراد دل دهی نه جان جانم چو تو در مانم از که در مانم همچو دوران ز جور دورانم	من ز جور و جفاست گردانم دل من در ربودی و جانم در دمار اچرا دوا نکنی طرفه ترا اینکه با همه قربت
	عاجز مگر به سحر سیرانی

جز حدیث لبست نمی رانم

در دل بهت جایی که در دیده نشانم در یاد رخ و زلف تو من آتش و آبی در دیکه مرا هست بدل از غم بحیرت	بالا ترا زانی که من آن جایی تو دانم از سینه برون آورم و در دیده نشانم در دانش سخن بیشترت و صلت تو انم
---	---

چون راه نبردم بحقیقت من عاجز  
سوی تو چو آینه بحیرت نگذرانم

چه گویم بروی تو از سرگذشتم بخاک ریت جان و دل باد قربان آن عارض صاف و تابان و گلگون به بوے سرگیسوے عطر سائیت چو آوردم ایمان بروے مسلمان پے آب لعل لب جان فزایت کشیدم چو یک جرعه زان جام نیت شدم بردرت با هزاران مشقت چو دریافتم زنده خاک کو میث	گذشتم بکوے تو از سرگذشتم که در جستجوے تو از سرگذشتم زمین بل ز مهر منور گذشتم ز عود و گل مشک و عنبر گذشتم ز جادوی ناز چشم کا فر گذشتم بس از آب تنیم و کوشر گذشتم ز صهبای خنجرهای دیگر گذشتم خوار بر این در زهر در گذشتم ز سیم و زر و لعل و گوهر گذشتم
--	--

بهر تو ای شاه آخبر نوازم  
بر نعمت من از چرخ خضر گد شتم

نمیدانم که خود را چون شناسم  
همون یک صورت فرنا و شیرینیت  
چو گم کردم بیاد تو خویشتن را  
به بین دیوانگے من که خود را  
در اسے کاروان وحشت و درد  
فلک را کز شفق خونریز بینی  
بعید خویشی کو یک پاک دامن  
دلم گوید بهنگام مصیبت  
مگردان چشم خود هر بار ظالم  
چه گیرم نام دور و جام ساقی  
که فهمد معنی الفاظ خط را  
برنگ شیشه لبریز از سے  
نشینم چون بزیر سایه برو

که بشنم هر گز ایچون شناسم  
که من در کوه و دریا مون شناسم  
اگر غیر ترا من چون شناسم  
گے لیلی سگے محزون شناسم  
دلما بانا لهما مقبرون شناسم  
دلا آماده شجون شناسم  
ز داغ معصیت معصون شناسم  
که قدر عافیت اکنون شناسم  
که حال گردش گردون شناسم  
که کیف آن لب میگون شناسم  
دانش را اگر مضمون شناسم  
بشوق او دل پر خون شناسم  
که قدر آن قدموزون شناسم

بیا در وی او بهنگام گر یه بوقت گر یه هر دو چشم خود را نمی آرم بدون از سینه گاهی	نترسک خویش را گلگون شناسم گه عیان گه به حیون شناسم که رازش را در کمون شناسم
براه عشق آخر خاک کشتی ترا ای عاقل مخزون شناسم	
نظر برخ یار پیوسته دارم برم از معانی بر چشم جانان نیاید بکار دگر ز خم خورده بصحرای وحشت غزاله میدید بنجاک اند آسوده نازک خیالان متاع گرانمایه اهل بصیرت ترا و ذلطیم جوانی و شوخی بهر مصرع شوق مصنون بسته	بهر تار زلفش دلم بسته دارم که از نرگس تازه گل بسته دارم بتیرنگش جگر بسته دارم به پهلوی خود جان دارسته دارم بفرق زمین پای بسته دارم بگیرند از من که شایسته دارم که هر مصرع هست بر بسته دارم چو از شاخ گل غنچه بسته دارم
برم گوی سبقت ز هم پیشه عاقل بفضل خدا فکر شایسته دارم	

چون سز عجیب وصف پیمبر آورم خواهم ز بحر و کان همه گوهر آورم حور و بهشت و کوثر و نسیم و سلسیل الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را این جمله هیچ ای دل نادان ازین گذر خود را نثار روضه سلطان دین کنم دارم شهابه پس و پس زمین قوی نفسم نمود بند مرا در سرای حرص بهر شگاف دشمن دین اثر در لعین از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه روزیکه نامهاست خلائق شود پران	ای دل بگو چه بدیده خوشتر بر آورم از سینه فلک همه اختر بر آورم از جای خوشین همه یکسر بر آورم گنجینه به تحفه سرور بر آورم بهر ز راه عجز اگر سر بر آورم از فخر سر مجموع محشر بر آورم خود را چسان ز پنجه این شر بر آورم آسان مردم ز خانه شمشیر بر آورم از مهد دست شیر غضب بر آورم از قبر سرچو مهر منور بر آورم من وصف تو بصورت دلبر بر آورم
--	---

عاجز بدحت رسل و جمله انبی

شایا چه وصف تو من کمتر بر آورم

خوش یک نفس صحبت دلبر بر آورم  
اگر شمه زجیب بیان سر بر آورم

خواهم دمی بوصف پیمبر بر آورم  
از لغت او که در دشت روز انبی

آوردند ستایش و تحسین و آفرین  
 گزنا که بیا و قد بکشش کشم  
 تا در خور تصور و صفش شود دلم  
 تا لایق حدیث لب او شود زبان  
 تا دم زخم زنگبخت آن غنچه دمان  
 گردد و هوای هر دو جهان عطر و مشک پز  
 آید پسند خاطر رخساره حضور  
 که مقصای چشم مبارک بود بروز  
 و دوزن و یار و قوس قزح پیش آبرو

از قدسیان به گنبد اخضر بر آورم  
 از قد آه سه و غنود بر آورم  
 داده هزار غوطه بگوثر بر آورم  
 شسته هزار بار بشکر بر آورم  
 از حبیب جان نسیم معطر بر آورم  
 گرد گردوی زلف معنر بر آورم  
 از روضه بهشت گل تر بر آورم  
 از باغ غلد ز گس غنبر بر آورم  
 یاد و هلال عید برابر بر آورم

غم چیست عاجز از همه عمرم یاد دنت  
 دقت اخیر کردم خوشتر بر آورم

از عشق اگر سخن بگویم  
 آید چو حدیث عشق بازی  
 هر یک سخن بهشت گوید  
 افسانه عشق تو دلارام

از درد نو و کهن بگویم  
 از بلبل و گل سخن بگویم  
 سن قصه عشق من بگویم  
 سن انجمن انجمن بگویم

وصف گل عارفست چو بلبل  
پسند گرازند مائب عشق  
خفزار پئے آب تشنه آید  
مسدود تر از جمیع سازم  
گویم چو حدیث لعل سبکون  
آتش فکلی دلم بهر شب  
جان کند نیم براه عشقت  
افسوس که فتنه است گردون  
گو اهل سخن درین زمانه

مسدود گون بهر چمن بگویم  
من جور تو مسیر من بگویم  
گر وصف چه ذوق بگویم  
تا نکست از دهن بگویم  
از برگ گل و من بگویم  
زان طره پر شکن بگویم  
چون ست بکوه کن بگویم  
زان زکس پر فتن بگویم  
از نیک و بد سخن بگویم

از مردمیم عجیب و غایب  
من را ز نهان بزبان بگویم

ز کار چله جهان مشتعل بکار توام  
همین پس بت مراد و سلیقه یار توام  
غبار و آلوده بره گذار توام  
قدم فشرده بیک پای برقرار توام

بیا بیا که ز عمری با تظار توام  
فشانده ام ز تناسی هر دو عالم  
برین امید که روزی بدامن تو رسم  
چو شمع با مه سوز و گداز در عشقت



<p>چو بلبلیم بود آرزو سے باغ و بهار          بیا و خال رخست داغها دلم دارد          غریق بحر گناهم شکسته بازویم          شکست یستم بر زمین نگاه من</p>	<p>برنگ ننگهت گل مست از کنار توام          بیا بسیر و تماشا که لاله زار توام          نگاه لطف بفرما که در دیار توام          چه سر بلند نامیم که شرمسار توام</p>
<p>بیشش یاکه بگیرای کریم بنده نواز          غریب عاجز مسکین گناہگار توام</p>	
<p>حیران چال و خود دیوانه خویشم          مار طبع جرعه ز جام دگر ان بنیت          زمین باد چه آلوده کنم کام و زبانه را          دیدم چو در آئینه دل صورت و لدار          روشن کنم از پر تو خود الفس من آفاق          طاق و صفت نقش و نگار یک مرآت          چون شمع همی سوزم و با یار بسیارم          از ناله و فریاد در این دیر خرابات          بینم ز مدیث دگران خواب پریشان</p>	<p>چون فانه آئینه پر خانه خویشم          از روز ازل ست ز پمانه خویشم          من مست است از می میخانه خویشم          در بان و در خانه جانانه خویشم          خورشید جهان کردم در خانه خویشم          بس شیفه جلوه ستانه خویشم          پروانه این مهت مردانه خویشم          آباد کن خانه ویرانه خویشم          چو بسته به آرام زافسانه خویشم</p>

عاجز که مراد و لطف است میسر  
من نگید زده بر در کاخانه خوشم

کس را بحریم حرمت راه نه بسیم هستند بے زاهد و نردان خرابات شاهان جهان جمله گدایان درت بنیم همه خوبان جهان ایک نظرت باشمع شب افروز رخت در شب هفتاب عالم به نماید بنظر تیره و تاریک افاق پر از خمیه و خرگاه و لیکن رضوان چه کنم حور و می و کوثر و نسیم	یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم افسوس یکے لایق درگاه نه بسیم من در دو جهان جز تو کسے شاه نه بینم در مجمع خوبان همه دانسته نه بینم چون من بره زلف تو گمراه نه بسیم یارب چه شد امشب رخ آن ماه نه بینم آن شاه درین خمیه و خرگاه نه بینم در خلد چو ابل لب دلخواه نه بسیم
--	---

عاجز چه دید بفتح دعا یا س گدایان  
بر عالم اگر لطف شهنشاه نه بینم

بهار جلو من تو دیدن آرزو دارم چو گل تاکه پریشان خاطرم باشد ز مهری بفریب تیغ ابرو هم بر ختم تیر مرگانت	گل زین گلین بجای چیدن آرزو دارم برنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم بروی تو خاک و خون طمیدن آرزو دارم
---	--

<p>دگر چون بزمه در کسیت دیدن آرزو دارم          ز جانت جرعه صافی چشیدن آرزو دارم          که آن تبرنگه در دل خلیدن آرزو دارم</p>	<p>بد ز شوق تو من بر ایستاد خاک گردیدن          دلم از مایه نهوا سس اختیار ستی بی پروا          تقاضای بیکه از بیدل به حیرت اچ نادانها</p>
<p>بیابانین بود تا که حجاب از رخا چرخسکین          جمال روی تو سیه چرخه دیدن آرزو دارم</p>	
<p>که خرابه گشت آخراستفانم          نمی سازد و فایک و عده یارم          بهماند تا بکے صبر و تزارم          بهر موی بدستم نیست گارم          ز دستم شد عنان اختیارم          بهر سودا س زلف یار دارم</p>	<p>خبر بهر دارم من از انجام کارم          نایب و عاقل و سست و صل آتا          کجا از آب مستی شکسته بند          چه سود از بند و بندم ای عزیزان          بهر از شو نیم آرزو سه جانان          اگر چه یوانه ام سینه در دارید</p>
<p>شدم چون رو بروی یار عاخر          که از گستاخی نمود شرمم</p>	
<p>کم گرفته راه عقل چو دیوانه میروم          دل برگرفته جانب میخانه میروم</p>	<p>کم سوخته کعبه نگاه به بخانه میروم          شمر به بختگاه ندیدم چو روی دوست</p>

گل راز دست یفکنم از ره نیاز بینم چو خط و خال تو از نرط افطار	بر شمع عارض تو چو پروانه میروم کز ایام گاه سوسک و اند میروم
عاجز فراغ دل چو بدولت نصیب نیست از قصه خنده و اندکاشانه میروم	
ما از غم بجز تو بجان سوختگانیم در معرکه عشق ز پیکان بلا ما در کتب دیوانگی و شورش و مستی خبر دروازه کشت جهان حاصل نیست	چون شمع آتشش تنش از دشتگانیم چو گل دل و دپاره خود و دشتگانیم دایم معشوق بخودی آسوخگانیم سده خرم من اندوه غم اندوختگانیم
از سنگ عادت ز طلب باز نمایم هر چند که ما عاجز و دل سوختگانیم	
سلطان قلم و دفا ایم از میچ کد و رسته نداریم از موج بلا نمی هراسیم ماست من است ستم بی باوه کی نمست و مدبوش	در ملک نیاز باه شاه ایم آینه صدق و هم صفا ایم در بحر محبت آشنا ایم از دل در میگرد گشایم بر هر که تو بجه مناسیم

این نشئه گفته که داریم	از تحت حفیض بر سحایم
ای عرش نشین سبب یازی	ما پیش تو کمتر از گدایم
تو نگیه زده بسند ناز	بر خاک نیاز ما پیاپیسم
تا جذر آسمان نگاهت	بر مانگی که زیر پاییم
عالم همه مست باد و تست	ما در چه حقیقت و کجاییم
هستیم فتاده در خرابات	هر لحظه بعجز در فراییم
کم گشته حواس ما بغفلت	پر مصیبت و همه خطاییم
یک جرعه جام باد و تیز	تا باز بهوش خود در آیم
ای عذر نبش دی خطا پوش	ما از چه صفت ترا سرایم
در دانه و جوب امکان	بر هر صفتیکه ما گراییم
هنر نکته و حدت نیاید	در پیش نظر چه ما فراییم
چون طے بکنیم راه و صفت	ما البته پادین فصاییم

چرخ شربت وصل یا رخا فر

ما دست کشان ز هر دواییم

رخا دل لعل لب خورده آب و دانه نم	بدام زلف توانماده از زمانه منم
----------------------------------	--------------------------------

<p>ز نیم خصم ز فوط پیش بفضل بهار  ز شور حشریم از گور بر بندارم سر  درازی شب فرقت میرس ای ظالم  صفائی دل من بین که پیش روی نگار  ز تیغ ابرو تیر نگاه کار بگیر</p>	<p>به بسته از پر خود راه آشیانه منم  خراب ز گس بدست جادوانه منم  که طر نموده بهر ره شبانه منم  ز عکس جلوه حشش نگار خانه منم  برای کشتن عالم ترا بهانه منم</p>
<p>به پیش قبله رویت براه صدق و نیاز  هناده سر سیر فاک عاجزانه منم</p>	
<p>بوج باد فدا داده آشیانه منم  خراب گشت دو عالم بیک کرشمه ناز  چرانه پیش روم در طریق طلعت عشق  گذشت نوبت محنون و خسر و فدا  که است خواش و نیاسی و دل و دست و پا  بیا بگیر ز من گرتی است دست و دست</p>	<p>حبیب با و از بیکدم شکسته خانه منم  اگر چه تیر نگاه ترا نشانه منم  که خورده از سر زلف تو تا زیانه منم  درین زمانه بعشق بهان فسانه منم  که پشت پازوه بر منصب شهانه منم  مناخ در دو غم و رنج را خزانه منم</p>
<p>نمی رسد بجهان کس بخاکساری ما  خراب خسته دل و عاجز زمانه منم</p>	

کشیده جوجه ز جامه سبزه سفا نه منم خراب باده لعل لب غارینم به باب میکه فهمیده نه قدم زاید بیای پیر معان بادی طریقم شو بگردست مرا طوق عشق چون قری مرا بجلقه زندان مست جاست خوش	فتاده مست کینج شراب خانه منم فدای نغمه جنگ و ننه و چخانه منم که غار راه توئی سنگ آستانه منم که گم نموده ره و رسم عاشقانه منم که هوش بخته سر و خوش چانه منم نشانده دست خود از وضع زایدانه منم
---	---

اگر چه غایبم ز خستادم ز جور فلک  
ولی بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده ناله جان سوز عاشقانه منم ز جوش گریه بغض هجوم ریخ و هموم بذوق و شوق طاعت کشان کوی دوست چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات مرانه غاشش خلد برین نه جور و قصور	ز آه خود زده آتش آستانه منم بسیل اشک روان کرده خنینهای منم ز نند تکیه برین زانکه اسطوانه منم بموی زلف تو دل بسته همچو شانه منم به بزم یار که در عیش جاودانه منم
---	---

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد  
مدار دایره گردش زمانه منم

<p>بناوه از سرخود تاج خسروانه منم          ز کمر دیو لعین بهم ز کید نفس حریص          ز خضم خانگیسم ایمنی بود دشوار          فاده شورش سن در دو کون از مستی          سرم بخاک نیاز و دماغ من بر اوج          برین بساط بیک جاقزار نیست مرا</p>	<p>بخاک داده همه شیش باد وانه منم          گذشته از سر آب از برای دانه منم          ز تیر پهلوی خود از ازل نشانه منم          خراب باده تو عاقله بنانه منم          که در لباس گداه صورت شهبانه منم          بسان مهره شطرنج خانه خانه منم</p>
--	--

فرب هستی موسوم چون خورم عاجز  
 بهر نفس که براه عدم روانه منم

<p>بجز مکرو دستمان کمال ندارم          نه اکل حلال و نه صدق تعالم          کجا حال از باب کشف و کرامت          یابدم از شریم از همه نشینان          همه آب شور است در کاس من          مرا شیخ گویند اهل زمانه          بگویم که من افتابم و لیسکن</p>	<p>سرمو خیال کمال ندارم          بجز مایه قیل و قال ندارم          که از حال ایشان مثال ندارم          که از طعن ایشان ملاس ندارم          که یک قطره آب زلاسه ندارم          خبر از حرام و حلال ندارم          عجب اینکه بهم زواسه ندارم</p>
---	---



<p>چه حاصل اگر حسن حالے ندارم          بکسیه بغیر سفا لے ندارم          نظر برین دشمالے ندارم          بدل غیر گرگ و شغالے ندارم</p>	<p>کز خلق برقیل و قالم ستایش          ز سلاف و عوی جو هر فروشی          نویسند اعمال نیک و بد من          کجا ذکر و اشغال دیا و آهی</p>
<p>منم روز و شب عاجز نفس سرکش          بر روز و یک پیر زالے ندارم</p>	
<p>برداشته خاطر ز همه سوی تو داریم          پیوسته نظر بر خم ابروی تو داریم          جان و دل خود بسته هر موی تو داریم          بی پرده ننگیت گیسوی تو داریم          دل را بفداے قد و لجوی تو داریم          لب بلب و سر بر سر زانوی تو داریم          خوش دولت در بانی شکوی تو داریم          چشم کرم از بهمت و بازوی تو داریم</p>	<p>ماشت عبا ریم سر کوی تو داریم          بر روی تو داریم ز حد شوق شهادت          دشوار را یست کنون از غم عشقت          ز خصمت نذر غیرت عشقت که ز اغیار          جان را به شایسر زلف تو نهاسدیم          بینی که کشد تا کجا جذبه الفت          ز ما کرم نیست که ماشت گدایان          بر کز نه کشیم از به نان سنت و نان</p>
<p>عاجز نسویم از ستم چرخ ستکار</p>	

فارغ ز غم و درد دل از بوی تو داریم	
از خوان عشق لقمه خوش طعمم برده ایم چندین هزار از گمانش خورده ایم مانند سرو پای بنیک جافشده ایم زنده دلیم گوچه بظا هر برده ایم	تا ناوک نگاه تو درد دل سپرده ایم در آرزوی شهید وصال تو روز شب سوزیم همچو شمع ز شب تا سحر و صبح عشق و دید حیات ابد مددگی کراست
چون گل شکفته خاطر و چون شمع خنده رو عاجز نه همچو شاخ بریده فشرده ایم	
از جلوه جمال تو چون گل شکفت ایم گر خفته ایم بادل بیدار خفته ایم مادرستان هزار چو بلبل بگفته ایم ما خانه دل از خس و فاشاک زفته ایم	چون غنچه بومی عشق تو دید دل نهفته ایم از کس صفت کنیم تماشای باغ و بهار در گوش من بگفت گل از مازیک سخن زود آ که نیست غیر بخلوت سه
بستیم دل بان بت طهارت شوخ و مست عاجز هزار طعنه مردم شنفته ایم	
پیوسته بقصص در زواییم خاشاک رهیم و پائیم	تو بدر کمال و ما بلاییم سوزیم چو شمع جان گدازیم

<p>ناریده جمال جان جانان          بامهر و جفای دوست سازیم          معشوق بسد هزار پرده          باشا بد بے نیاز داریم          پروانه حسن شمع عارض</p>	<p>افتاده میان قیل و قالیم          گه بسته و گه شگفتہ عالم          بیرون دریم و در خیالیم          پیوسته ز سحر در ملاسیم          دیوانه زلف و خط و خالیم</p>
<p>عاجز چه کنیم شکوه دوست          از سستی خویش در و بالیم</p>	
<p>بروی دلکشایت جام گیرم          مکن پیوسته زلفت را پریشان          دلی کو صابر و شاکر که از وی          بیا ای تلخ کوشیرین لب و کام</p>	<p>ز لعل جان فزایت کام گیرم          دمی بگذارت تا آرام گیرم          به منت صبر و شکر و ام گیرم          دعایت در دهم و شناسم گیرم</p>
<p>من عاجز ز حسن خلق خواهم          ترا ای تند خود دام گیرم</p>	
<p>شکست افتاد در کارم ز زلف یار میترسم          ز غریخت بیمارم بنیسه آشفته و زارم</p>	<p>بیهوشه روز بازارم چو شب زین مار میترسم          ز زکسن چشم بدو ارم ز سنبلی زار میترسم</p>

برام او گرفتارم ولی زین کار میترسم  
 رخ و نقش چه انگارم زدود و نامیترسم  
 کنم اخفای اسرارم که او اظهار میترسم  
 بکف چون شاخ گل آرم ز رخ فاریترسم  
 بهیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم  
 بدل بویسته بیا رم زنگ داریترسم

ذلیل و خسته و خوارم محبت را خریدارم  
 چو روش قبله بندارم به پیشش می آرم  
 نگر و شکمین یارم شود بر هم می آیدم  
 هوای او بدارم بدل تخم بوس کارم  
 به بوسه یا غمخوارم اجازت داد صدارم  
 ز جام عشق شرابم چو نگر گشت و شایم

من عاجز گفتم ز جرم خود و گون سازم  
 امید غوا و دارم ز خشم یار میترسم

ساعت بدستی بنیاد بستم  
 در بزم مستان سرخوش شستم  
 ز نار و جسم هر دو شکستم  
 بنت عشب را در عقد بستم  
 دیگر دلم را از غم غنستم  
 از دیر ساقی ساغر بدستم  
 من مست جام روز استم

از باد بستم شاهد پرستم  
 بر باد وادم ز بد ریاستم  
 کار بدارم از دیر و کعبه  
 نقد خواسم دادم بکا بینم  
 افتاد کارم با حضرت عشق  
 یک جرعه می باز از راه لطف  
 زین می چه دامن آلوده کردم

<p>مانند قتری در طوق هستم از دست مردم چون تیر بستم دارم بلندی هر چند پستم از قید هستی یک دست رستم چون مار الفت از جان گستم</p>	<p>از عشق سرو بالا بلند در جستجوی ابرو کمانی در چشم مردم چون مردم چشم تا دست دادم در دست جانان پیوسته گشتم با جان جستم</p>
<p>۸</p>	<p>دستم بگیر ای پیر طریقت بیچاره عاجز بدست هستم</p>
<p>با درد غم و عشق تو پیوسته چه گویم روداد گل و غنچ و گلدهسته چه گویم شیرینی لبهای تو لب بسته چه گویم احوال اسیری من دارسته چه گویم در محفل او بار نیارسته چه گویم هر قصه من قصه بر بسته چه گویم</p>	<p>افتاده سر راه تو دخیسته چه گویم در دور تو لب بسته و دخیسته و پابند از زلف تو هر چند دلم بهت پریشان بندی از سر زلف تو بر جان و دلم نه از بزم گم یار چه پرسند حریفان در عهد تو شد که نه همه قصه عشقان</p>
<p>عاجز غزلت گلبن پیوسته بهار است و صفش من خار و خنجر دخیسته چه گویم</p>	

<p>خوشا جز عشق آزار سے نہ بینم          سخن ریزی عاشق بے محابا          بہ بینم گل دلے چو من گلشن          بدین بیچارگی در دام زلفت</p>	<p>از ان خوشتر دگر کاری نہ بینم          چنین یار سے ستمگاری نہ بینم          خلیدہ در جگر خار سے نہ بینم          کسے چون من گرفتار سے نہ بینم</p>
<p>ز بار محنت و درد و غم عشق          چو عاجز کس گران بار سے نہ بینم</p>	
<p>ملاذی غیر تو شاہا ندارم          درین محنت سرا بے مواہدا          ز در گاہ تو خواہم ہر چہ خرم          سب جز رو تو در دل آرزویت          شود بالفرض عالم پر ز خوبان          تو ابر جمستی من تشنہ کام          نگردم چون بگردہ سے خوبت          نما ام و ز آن ماہ دل افروز</p>	<p>پناہ ہے جز در والا ندارم          بغیر کوے تو ماویٰ ندارم          کہ عرض مدعا ہر جا ندارم          سب جز زلف تو سودا ندارم          نظر بر غیر تو اصلا ندارم          صدف آسا چہ الب و اندارم          کہ چون تو ماہ دل آرا ندارم          کہ تاب وعدہ فردا ندارم</p>
<p>غلام عاجز ہم بے دست و پایم</p>	

توانائی بحسن مولیٰ نذارم

خواهم از عمری که رود روز و خدایا کنم روز و شب گردم بگردم قدعای حجاب از تو دارم که بنیم چهره انور بخواب یا رسول الله مرا بهر خدا روی من که بنیم قد بالای تو ای سرو سی جان بلب آمدی ای نونهال باغ من	جان و دل هر دم فدای گنبد اعلیٰ کنم خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم جان و دل آناره سازم دیده را بینا کنم بیدم یک خطه تسکین دل شیدا کنم سر نهج بر پا دواج فرق نقش پا کنم سرفقت دیده سیر عالم بالا کنم
---	--

یا رسول الله بفرما از ره لطف و کرم  
تا من عاجز بکویت منزل و ما واکم

در کار چشم یار دل زار داشتم خواهم ز دوست کا فو ظالم شو شم هید با دانتار جلو چشمش هزار گل دیشب بزم عیش که گل روی من نبود در آرزوی جرعه زان جام و لعل فروز دیدم بس لال زیاران روزگار	بیار را بصفت بیمار داشتم باز که چشم مست تو پیکار داشتم خار یک در دل از مژه یار داشتم پر جام می زویده خونبار داشتم پیوسته چشم بر درخمار داشتم ناچار میل طبع باغیار داشتم
---	--

با صد هزار جذب رسیدم بوصول دست  
عاجز بسر که مایه پندار دواشتم

لذت در حضور می بینم	هم بغیبت سرور می بینم
عاشقان از فرط جذبه عشق	پیر زمان نامبور می بینم
شاید بی چگون و بیچون را	از کم و کیف دو می بینم
پرتو حسن لایزاله او	در بطون و ظهور می بینم
نیست مخصوص جلوه اش بر طو	هر شجره که در طوری بینم
ز آفتاب وجود با جودش	دو جهان پر ز نور می بینم
شکل مرآت و صورت تصویر	روح رضوان و حور می بینم
قلم عشق هست بی پایان	سخت شکل عبور می بینم
بقا می که عشق جلوه کند	عقل کل بے شعور می بینم
آب لعل لب در خشانش	چون شراب ظهور می بینم

جوش دریای رحمت یزدان

بهر عاجز و فور می بینم

گر ز اغیارم شماری گو که یار کیستم	راز دارت گر نیم پس راز دار کیستم
-----------------------------------	----------------------------------



<p>چشم بر هست ندارم انتظار کیستم صورت گل سینه چاک و دله کار کیستم کشته تیر نگاه شرمسار کیستم در تنه ای هشیان زربار کیستم در گذرگاه کدام در گذار کیستم منظر حسن کیم عکس کار کیستم چون چرخ مرغان شمع دراز کیستم</p>	<p>هچون کس روز و شب در آرزوی مقت گر نینم زخمی ز خار هچ تو ای سنگ دل میشود پیوسته بدم دهان زخم من هست از باغش چون ماه نو بستم دوتا از سم اسپ که شد خاک دراز من بباد چون نگردد مهر و مهر پروانه شمع دلم کس نمی گیرد و روغ از من بان شمع</p>
	<p>نیست کس را رحمتی برسته حال عاجزان سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم</p>
<p>از هر دو جهان خبر ندارم سودا و دگر بسر ندارم در کوچه تو گذر ندارم سازم چه علاج پر ندارم عمریت دم سحر ندارم اما سر مو اثر ندارم</p>	<p>جز روسته تو در نظر ندارم غیر سرفراز مشک بویت از نیک و بدت شوم چه واقف خواهم که پریم بهام نصرت یارب چه دراز شام هجرت هر چند کنم دعا سحر که</p>

سرگر چه کشید نخل آسم  
 سزایه خود بدولت عشق  
 دارم رخ زرد و اشک گلگون  
 صد خار غمت بدل شکسته  
 بے باک بیا بخانه من تو  
 عاجز نشوم چنان ز جورت

حاصل چه از آن شمشیرندارم  
 جز ز ناله و چشم ترندارم  
 پروای ز رو گهر ندارم  
 خالی ز خلش هجر ندارم  
 دربان و رقیب در ندارم  
 جز سینۀ دگر سپر ندارم

صبحت جام باده گلگون دیار هم  
 هم ساقی من بروم نعمتای تر  
 گواران شوخ چشم و غزالان و لعل لب  
 نسیم و نشین گل صد برگ یا سمن  
 دو شمع بدوشن دست بدست پری و شمع  
 حور بیشت رشک مدو مهر و مستری  
 طراز و چیت چاک هم سرو خوشخوام  
 جادو نگاه شوخ نظر چشم سرگین  
 نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن

طرف چمن هوای خوشنوبهار هم  
 هم لولیان سیم تن و گلزار هم  
 آواز کبک و قمری و سوت هزار هم  
 هم کوسه سار و سمن چایبار هم  
 ناز و داد و غمزه و بوس و کنار هم  
 شیرین کلام و خوش خلق و عکسار هم  
 آهوی شیر افکن و مردم شکار هم  
 طاووس بر بهار نقش و نگار هم  
 چون گل شگفته روح چمن طرحدار هم

لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا  
 تابان و آفتاب و درخشنده دو بهلال  
 دو ماه میان در آب و دیونس بنیم خواب  
 سیمرغ دمار و پنجه بر جان خون نشان  
 بر روی آفتاب یکی نقطه سیاه  
 هم شمع هم صراحی و هم دسته زعاج  
 گوی بهی ز سبب و بهی میر و ذقن  
 از جگر هم خواست پر نور و جواب  
 موسیت یا که نیم زمونی میان او  
 نافش مثال ناله است عطر سبزه  
 دو پاره که به سیم در آن چاه غنچه برین  
 دو شاخ از بلور در میانش دو برگ گل  
 عطر تر از بخت خوشت آمده بدست

من بشوق تو درین عهد پیر افسانه شده  
 ای که در آن روی و عمل تو در و لوت شده

سر کوه نور موی چو مشک تار هم  
 ابر سیاه هر دو طرف مشک تار هم  
 آب حیات لعل گهر لاله زار هم  
 دو طرف ماه دو هدف آبدار هم  
 بر صورت الف خط نصف النهار هم  
 از مشک تر نشانه بران ساده کار هم  
 آبی میان چاه ذقن خوشگوار هم  
 بالای هر دو لولوی خوش آبدار هم  
 جان ضعیف عاشق زار و نزار هم  
 در زیر آن نهفت در ستاره ها هم  
 چون گل شگفته متصلش جا بار هم  
 چون لاله شگفته چو خندان امار هم  
 ماه دو نهفته کم سخن و باد قار هم

فلک گرد هم و ند کور بهر خانه شدم  
 بکل می گشتم و بهر دست پیمانه شدم

سوسے گلشن شدم از بهر تماشای بهار	گل روی تو نظر کردم و دیوانه شدم
شد خراشیده تن لاغوم از دست جنون	تا بزللف تو رسم من همه تن شانہ شدم
چه کشم باده گلزنک درین فصل بهار	نرگس مست ترا دیدم و مستانه شدم
زاتش عشق تو چون شمع برافروختنم	طرفه اینک بگرد تو چو پروانه شدم
من که از گردش افلاک بستم عابجر	
خوب گردید که خاک در جابانه شدم	
بخمال و صدف تو ای صنم چه بگویمیت که چپا کنم	
به تغافل تو دعا کنم به تساهل تو شنا کنم	
همه باز و غمزه و عشوه ات بلباس تازه ببردیم	
نزد بوسیم و خیال ما بکدام طرح ادا کنیم	
تو با نظار همی گشتی من دست و پای شکسته را	
تو بگوز جو رو جفا سے تو در شکوه پیشرا که گوئیم	
بمخضو آن بت سنگدل پس از امتحان جفا سے او	سکین
بود از طریق خرد بردن که سلوک راه وفا	
چه در از و عده وصل تو شده عرف مدت عمر من	

پے کشف سے حقیقتش دل و جان جسم رہا کہم	
	پرسد دست امید من مگر آن متاع گران بہا
بمحیط شوق لہاے تو کہ ہزار بار شناسم	
	تصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب
بخیال طاق دوا برویش کہ دو سجده صبح و ساکنم	
	نکسم لہر بجزینہ کہ وہی برج مذلتسم پو
کہ عطاے تو بلہاے تو کہ بسوے آن کف پاکم	
	من خستہ عاجز و بیدم خلم ز کردہ ناسزا
	کہ زبجیالی نفس خود چہ کنم اگر نہ جیا کنم
بلاے شور قیامت ترا بہانہ منم ولی نشان ملامت ترا یگانہ منم کنون بعشق و ضلالت ترا فسانہ منم بہ تار ساز نزاکت ترا ترانہ منم کہ بحر غیظ و ملالت ترا کرانہ منم بہ نبی نیا کو لطف ترا خزانہ منم	بہ تیر غمراہ آفت ترا نشانہ منم اگر چہ در بہشت بے بہادہ قدم گذشت تسمہ مجنون و خسرو فریاد دماغ من بھدای گران نمی سازد بیا بھضل با ساعے بگیر آرام چرا بہ پیش لیلمان بریم دست نیاز

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال  
گذارد سر را بت ترا دو گانه منم

بدل بنده جان فدای تو ام  
چه گویم دگر خاک پای تو ام  
که دل باخته در سبوی تو ام  
فتاده بگرد سراسی تو ام  
که ثابت قدم در دلاستی تو ام  
نظر دوخته بر عطای تو ام

تو شاه منی من گدای تو ام  
کمینه غلام غلامان تو  
چرا گرد گوشت نگردم شهب  
با مید لطف تو چون گرد راه  
نگردم سربوز راه و فدا  
تو بحر نوالی و من تشنه لب

شکسته دل و عاجز و ناتوان  
بگر خون شده مبتلای تو ام

ردیف نون

غرق محیط غمت و دولت نگاه کن  
هر یک چه بود صاحب ثروت نگاه کن  
آرز باد رفعت بعیرت نگاه کن  
اکنون ز دست رفت بجزت نگاه کن

ای ست جام باد غفلت نگاه کن  
اسفندیار و خسرو دیگر شهبان عصر  
یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد  
روزی بدست بود ترا دولت شهبان

دست فدا ده گیر و مبروانگی بکوش	دون همتی گذار و بهمت نگاه کن
کنج مزار سکن بے انس خویش	انست گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار مرد و جهان را چه استبداد  
آئینه دار باشش و بحیرت نگاه کن

ساقی سحر یار میخانه باز کن و تو	یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن
خشک است در شامی تو کام و زبان	دست بجام باد و گلگون دراز کن
ریخ و ملال دور و بفرق فلک گذار	بهر نشاط و عیش و طرب بر کسب ساز کن
باشاید و صبر و صراحی می مدام	بر روی میکشان در عشرت فراز کن
تردانی چه موجب غفران و رحمت است	از زهد و ریح خشک دلا استراز کن
مقدار جرم گر چه بود رحمت حبیب	عاجز نگو میت که بر آن نغز و ناز کن

چون گل بیاب سیر حین دل کشاده کن	از ساقی از لطلب جام و باد کن
می نوش و سرخاک در میکده بنه	خدمت گذاری در میخانه جاده کن
باز آرزو و زهد ریائی بی حصول	بیعت بدست پیر مغنم اراده کن
زار باب ظاهری نشود حل مشکلات	از محبان کعبه دل استفاده کن

بلند ز جمله مذمت ملت براه عشق

## عاجز خلوص و شوق و محبت زیاده کن

نقاب از مهر برگردان بطرف ماه گیسو کن ز دیو و کعبه برگشته روانم سوی تو آید بمیزان نظرتاکی بسنجی هر دو عالم را بیک خبرت کنی دو نیم هر یک سخت جانی را بگفت جان میدلان هر سو تاده بهر ایشارت اگر امید در دنیا که عمر رفته باز آید	منور ساز عالم را دل عشاق کیسو کن اسیر دام گیسو کن شهید تیغ ابرو کن بیای جان مشتاقان بل تیرت ترازو کن سبک دستی خود بین و خیال زور بازو کن زیک سحر چشم برگردان نگاه ناز هر سو کن بده ماه حیات ای خضر آب فته در جو کن
--	---

## رسد انچه یکم مقوم هستی ریخ و قوب عاجز

کمی گوید ترا هر سوئی روزی تنها پو کن

زاهد یا مجمل زندان نظاره کن تا چند بر سرست بود این توده بلا بی صرف دل بسجده صد دانه بسته زین زهد و زنگی نبود رستگاریت این نقش بر کفش تو ترا میکند خراب و اعطا چه میکنی سر اصلاح کار ما	این جامه ریا بخدا پاره پاره کن دستار خویش را بهوا چون غبار کن یک را بگیر محکم و از صد کناره کن یک جام می نوش و حیات دوباره کن بهر خدا بکشتن آن یک اشاره کن تورا خود بگیر و پی خویش چاره کن
---	---



<p>با بود تو ترا بود راه مغفرت حق بین حق شناسی و هم حق فروش</p>	<p>در پیش آفتاب تو خود را ستاره کن این گوهر کلام مرا گوشواره کن</p>
<p>ما جز بحسن حالت رندان با صفا گر شسته تراست بدل استخاره کن</p>	
<p>ساقی ملکیت قدحی پر شراب کن جانم چو شمع سوز تو نم را چو آب کن استاده بر در تو ام ای پیر مغرور سوز دل و داغ من از تاب آفتاب باشند دست تا به ابد از سه وصال خرابی اگر تو نور دلت ای خدا طلب</p>	<p>از چشم مست خویشم در عالم خراب کن مرغ دلم آتش شوخت کباب کن از یک نگاه فیض مرا کباب کن بر فرق مانده سایه ترست بحاب کن یارب دعای باده نشان مستجاب کن بیدار باش شمع صفت ترک خواب کن</p>
<p>عاجز تو در گردورت دنیا فدا ده از بهر مان سحج دم خود حجاب کن</p>	
<p>ای خدای جلوه نازتال شیدا می نقد جان از زبان فیض بر تپه از بزرگان گناه جانم می ستانی گاه جان بخشی کنی</p>	<p>زود آتشین که جایست چشم سر را بکن گو بار از محبت چون شود سودای من هر چه خواهی میکنی می شوخ بی پروا کن</p>

سوی من بگریخت خود بین و خود آرای من	زلفه را بگذارد و هم آینه از زانو بنهد
	نیست از دنیای دون تا جز سر و کاری ترا ای خوشا روزی که شد پهلوی جانان جامی من
<p>کند نیت تا چشم بر هم زدن کجا فرصت بنا غریبم زدن محاست زان بیش یا کم زدن چرا آه جان سوز هر دم زدن سر پای بر روی عالم زدن بفرش خم نیل پیهم زدن به تسلیم آن پشت را خم زدن چرا فرش اطلس بکارم زدن</p>	<p>بگم شش کرا ز هر دم زدن نفس راست کردن نیاز د کس کشد هر سیکه خام روز است بیک ناله آخر شود کار ما چو زین خوا بگد رخت بر لب تن است رخم نیلگون کرد چرخ کبود ز مهر و جفا هر چه آید ز دوست چو بر بستر خاک آسود نیست</p>
	<p>بسجایارگی خسته عا جری بجاست بر نام آدم زدن</p>
<p>که سودای زلف بتان نیست آسان کشادن ز دل چمنه خون بزرگان</p>	<p>جنم کشد سوی کوه و بیابان هرگز نشن دست از جان بشتن</p>

غمش انجمنان در روان بجای گیرد  
 ز روزیکه شد دو چشم بردیش  
 چنان میزند جوش در یای بلسم  
 ز دلهای بلبل کند آتش گل  
 چکیده مگر قطره از عذارش  
 پر از مشک و عنبر شود کوه صحرا  
 کف دست جودش بدریا گر آید  
 اگر بر توی از لبش مهر گیرد  
 به بیند اگر آفتاب جمالش  
 چنان راه یابد گناهم بردیش  
 تپی کرد پهلوی خود را ملایک  
 ندارد حقیقت ز روسیم هرگز  
 شود چون میسر مراجع خاطر  
 سحرگاه آمد خیال جمالش  
 ز زلف سیاهش بران هر دو عارض

که آتش بود در دل سنگ پنهان  
 چو آئینه دارم دل خویش حیران  
 که جوشد ز هر قطره اش بر عیان  
 گر آن دزد گلشن رود دامن افشان  
 ز گلها زینست تا حال خندان  
 دزد گر نسبی از ان کوی جانان  
 ببارد گهر تا ابد ابر نیسان  
 بر آید ز هر سنگ لعل بدخشان  
 نه بیند دگر سوئے خود ماه کنعان  
 نشست است بر گنج دو مار پیمان  
 ز بار یکم برداشت بر خویش انسان  
 بچشمیکه اکیر و فاک است یکسان  
 فتادست کارم زلف پریشان  
 برون رفت از دل هوا گلی گلستان  
 دزد نکست بر فرش گل مست و غلطان

	<p>مده بر سوا زلف عبیر نشان را نگرد و دل عاجز ما پریشان</p>	
<p>آتش زدن بخیزن هستی شعار حسن ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن وز خون بیداران شگفتد نو بهار حسن پنهان هزار دایم بلاد کنمار حسن از خط سبز سبز خطان شد عبار حسن فی جز مثل ع جود و جفا در دیار حسن اندر مصاف عشق پیے کارزار حسن</p>		<p>دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن شوخی و به نیازی و خود بینی و غرور سبزه زاب دیده عشاق کشت آن از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان آئینه عذار حسینان مصفا پیش جان و دل است نقد روان در سزای تین و سنان و تیر زمرگان و ابرو است</p>
	<p>مقدار نیم چون بود ملک و د جهان عاجز چه این و آن بود اند شمار حسن</p>	
<p>هر تار موی زلف تو سر رشته جنون دو صا در چشم تو دو ابرویت دو لون صافی تراز بلور و آن ساقی میگوین نوشند می ز لعل تو از شوق مقنون</p>		<p>ای چشم هست نام تو پر سحر و ذوق فزون واللیل لایم زلف تو دالشمس روی پاک سر و قد تو شاخ گل و عارض تو گل خال تو راه میزند از باب زید را</p>

<p>جوشد صدای موز در نوش چو از غول          باشد حدیث غیر تو فاسانه و منون          پردی ز جان قرار و ز دل طاقت و سکون          از راه هر دو دیده در آن رود اندرون          بالراح یوحی و بالروح یفرحون          هر ذره در سوای تو از حکم کافرون          کاسه پشیمت شان کوه بی ستون          یک ذره نیت از خط فرمان تو بردن</p>	<p>صدر تو هست مخزن اسرار زو الجلال          بر جمله دلبران جهان سروری تر است          از پر تو جمال خود ای جان بیدلان          بیرون خانه بهر چه ای جان نشسته          جرعه کشان باد و صاف تو روز شب          آور و روزگرم عدم بر سر وجود          جان میکنند در ره عشق تو عاشقان          از حکم چهره دست تو عاجز چه سر کشد</p>
<p>بے عشق مصطفی نبوده بسوی حق          ای طالبان راه خدا این تذکرون</p>	
<p>لذت عشقش از چشید که من          جان بکف شوق من دید که من          از چمن سدر و سر کشید که من          گل گریبان خود درید که من          اشک از چشم من چکید که من</p>	<p>یار خود حسن خویش دید که من          گفت نازم که میخسرد امروز          که بیک پاستد بخد مت او          که کند در غمش گریبان چاک          در شب هجر میکنارم کدیت</p>

<p>خواب در چشم آرید که من  نرگس از تر تیش دید که من  باد از کوسه او وزید که من</p>	<p>که کند جاهر دو دید که من  کیست نگارن حال زار مرا  بوئے زلفش که سوخی می آرد</p>
	<p>کیست در غم رفیق این عاجز  بیکیه بر سرم رسید که من</p>
<p>تکین ده جان بیقراران  یک غنچه بموسم بهاران  در شوق لقائے تو هزاران  سیمین بدانان و گلزاران  امید دل امیدواران  بر فرق بنهند تا جداران  از خاک در تو خاکاران  آلوده دلاں و خام کاران  بشد صورت برق و شکل باران</p>	<p>ای مرهم ز خشم و لفقاران  بے روی تو در چمن نهند  چون بلبل و گل فدا ده هر سو  کردند دو دیده فرش را بت  رود آئے که تا بر آید از تو  خاشاک ریت ز روی تعظیم  بیا ز ندچه کیمیا سے مقصود  کے در ره عشق پا گذارند  از گریه من و خنده تو</p>
	<p>کرد و ز نوازش تو عاجز</p>

	از دل شدگان و جان نثاران	
	اے شاہ خوبان جہان خاک درت لمجائے من	
	سلطان جمیل کلر خان قربانت سرتاپائے من	
	اے پیشواے مرسلان دے خاتم پیغمبران	
	معراج تو تالا مکان محبوب حق مولائے من	
	جن و بشر و روپری در حسن و خوبی دلبری	
	با تو کند کے سمہری اے دلبر یکتائے من	
	ہم قبلہ دل روے تو ہم کعبہ جان کوی تو	
	طاق حرم ابروے تو ذکر تو روح افزای من	
	در دست تو گویا حجر آمد بغربانت شجر	
	چوب از فراقت نوحہ گر ہجر تو درد آلاے من	
	کردی دو پارہ ماہ را نادی شدی گمراہ را	
	جان تازه کردی کاہ را لطف تو جان آسای من	
	باتا زلفت بستہ جان دل خستہ صد مایہ دلان	
	گشتند بے نام و نشان اے شوخ بے پروا من	

	پروانه شمع رخت دیوانه خال و خط
جان و دلم مجنون صفت ای عشق تو لیلی من	
	دار و خیال بندگی باقد تو سر و سهری و
جوید گل از رویت بی ای سرو خوش بالای من	
	ساز و نثار دهم گل نقد خود در هر دم
سر و چمن پیش تو خم شاخ گل رعنا من	
	دارم بر سودای تو هستم بدل شیدا من
در دیده من جای تو گویت بود ما و ای من	
	خوب است عاجز ماه من کو و عده فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فردا من	
جان فدا کرده بکم گوئی تو کم سخنان تاج سیمین ز قنان افسر گل پیر سخنان کام شیرین سخنان و لب شکر شکنان زلف مشکین تو شد رهنم رهنم از گداز تیر زان و ز شره ناو که فلکان	سر و رگلبان خسرو غنچه دهنان سر و ستان خوشی گلبن باغ خوبی کامیاب از لب و کام تو شب روز دام همه خوابان جهانند بدام تو بسیر خو ده از ترک سیمه تا تو پیوسته شکست



بت پرستان و بتان بت گردیم بت شکنان تو بشادی نگری جانب من خنده ز زبان بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان سینه چاکان و جگر خسته و خونی کفان	پیش رویت به نیازند همه سر بسجود من باند و همدم پیش تو با گریه و سوز نتوانند که راهی بسر جهد بر بند زخمی از تیر گاه تو دگر می خواهند
روز و شب گرد سر کوی تو گرد دعا جز از غم دوری تو نره زبان ناله کنان	
ز حسن خود به عالم شور افکن بهر سو برق کوه طور افکن بد لب پر توے از نور افکن نظر بر بیدلان از دور افکن بر خم عاشق رنجور افکن فروغ در شب دیچور افکن سر سودا بر لاف جور افکن غبار پا چشم کور افکن حجاب از چهره مستور افکن	لقاب از چهره پر نور افکن بنار یک تجلی در جهان سوز تلی بخش جان عاشقان را بنزدیکی ترا اگر ننگ و عار است بر حمت مری از وعده وصل ز عکس عارضت ای ماه تابان نمآن هر دو زلف مشک سایت نمی بیند رخت گر شپره چشم چو موسی عالمی مشتاق رویت

چرا در پرده میگوئی انا الحق	ز رخ این پرده منصوران کن
	دمی از لطف ظل سرونات بفرق عاجز مهجوران کن
جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن صدر خنجر کرده بدلم زان ثمره کران بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاه دل آشنای درد و غم تست روز و شب جا میدی بچفل خود اهل زهد را پامال میشوند همه جان بیدلان اندیشه کن ز آه درد نهائے خشکان	اوارهام بکوه و بیابان کنی مکن ره در درون کبر و مسلمان کنی مکن دیگر زمین چه خواهش سامان کنی مکن بی صرفه از چه فکر در مان کنی مکن پهلوتی ز صحبت زندان کنی مکن زینسان سمند نیز چه جولان کنی مکن از بهر قتل عام که فرمان کنی مکن
	از گلر خان امید و فانیست زینهار عاجز عیث شکایت خوابان کنی مکن
اے زلف تو دام هوشمندان خال تو مواد نکست چینیان دیگر چه شود ز بندت آزاد	قد تو بلائے سر بلندان خط تو سواد ارجبندان در بند تو عنبرین کمندان

<p>جز نقش خیال تو نه بندند آب لب لعل جانفرایت شونده درو عقیق و یاقوت دارند به پیش چشم خود بین هر غنچه گل خوششت لیکن از تیغ نگاه ناز عشاق</p>	<p>بر لوح ضمیر نقش بندان جان دار و سوار در دمنده زان لولو تر و لعل خندان مرآت رخ تو خود پسندان پیش دهن خوششت نه چندان مربوح بزرگ گوسپندان</p>
	<p>بر شهید لب تو عاجزت را همچون گسست تیز دندان</p>
<p>بیاساقی سحر دور متدکن دلم نشد تیره از غم های سحران غم و شادی و مرگ و زندگی را نمی ارزد بد و در چشم مست چو ریزی می بروی سیر چشمنا مرا از بوسه زان لعل میگون</p>	<p>بچشم مست سوی ما نظر کن شب اندوهم از شادی سحر کن بیک چشمک زدن زیر و زبر کن شراب ناب میستان را خبر کن لب یا تشنگان را نیز تر کن ز بود و نبرد عالم بے خبر کن</p>
	<p>چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا بسوی خاک عاجز هم گذر کن</p>

زود آ که برگذشت ز حد انتظار من	آز شد ست از غم سحر تو کار من
بی جلوه جمال تو ای جان بیدار	نه صورت قرار دل بخت و ار من
فرمانگاه لطف که جانم بلب رسید	استاده بر درت دل امیدوار من
گویم چه شرم آیدم از تیره خنثیم	بنه مهری تو کرد سیاه روزگار من
هر گل چشم من بنماید بزرگ خار	آن نو بهار حسن چو رفت از کنار من
ای جان من جلاله ز بحر تو روز شب	در آتش غم است دل داغدار من
در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس	در اختیار است همه اختیار من
پرسی چه حال شادی و غم از من غریب	داری بدست خویش خزان و بهار من
از جذبه محبت تو بعد مرگ رسم	گرد و بگرد کوی تو جانان غبار من
از بس فروخت آتش عشق تو جان و دل	دود درون من شده شمع فرار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار  
افزون شد از شکست گیم اعتبار من

ای دل بیابوسی فلک دیده بار کن	چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن
چون داد حق ترا همه خلق سروری	از نقش عجز لوح جبین راطر از کن
بے بیش و کم هر آنچه بود قسمت رسد	گر آبروی خود طلبی ترک آرز کن

از نیک و بد پراچی بود حکمت خدست در دست نشت نیک و بدای رفیع المن	واقف بنی زبختش لب فراز کن بر عاجز کینه در خیسر باز کن
افتاده بر در تو ز عمر بخت امید چنبره براه لطف برو کشف راز کن	
بزلطف یار دل چون شانه بستن من وحشت زده دیوانه را ز اهل صومعه بدواشتن دل به پیر سیکده بیعت نمودن چرا از یار خود دل را شکسته دلم خواهد پی آن شمع رخسار	درین سنبلستان کاشانه بستن آبادی نشاید خانه بستن بخدام در میخانه بستن که عهد آباد و پیمان بستن بهر نام محرم و بیگانه بستن که نامه بر پر پروانه بستن
بیانمیر دل کن عاجز ما چرا بر ره عبادتخانه بستن	
ز عمر عشق تو در زبیده ام من کشیدم بهر تو چندین جفا ما چو سردادم بخارستان محنت	ز معشوقان ترا بگزیده ام من جمال بے شالیت دیدم ام من ز بلخ حسن تو گل چیده ام من

<p>خلد در چشم من خار نگاهت          بکن از موی شکنین پا برنجسیر          چو گل گردد در دلم پاره پاره          بیاد سر و عنایت سحرگاه          خیال ابروت در من اثر کرد          بیا سودم دمه در شوق صیلت</p>	<p>بفرش گل اگر خوابیده ام من          بسوی زلف تو گردیده ام من          بشادی گردم خندیده ام من          چو شاخ گل بخود بالیده ام من          به بین چون ماه نوکاسیده ام من          بهر سو جلوه تو دیده ام من</p>
--	--

چو من در بزم تو عاجز تر نیستم  
 آنکه در دیده هر سو دیده ام من

<p>بیا ساقی در میخانه واکن          ستاده بر درت مشت گدایان          بشوقت جلوه آرا مهوشانند          خفا یا میکنند این ماه رویان          چو او میرد جانم ز وحشت          ز باد مسح هر یک غنچه و اشده          دلم در شوق زخمش چشمم بر راه</p>	<p>مریضان محبت را دوا کن          نگاه رحمت اے بادشا کن          ز مطلع یک نظر خورشید ما کن          تو مهر عالمی جانان و فنا کن          بیا و اش ز زلف مشک ساکن          تو هم ای شوخ وابند قبا کن          رها تیر نگاه بے خطا کن</p>
---	--

معطر از شمیم خاک کوشش	مشم جان صبا صبح و ساکن
به آن گل و رسان از من پیامی	مرا مرہون منت ای صبا کن
نه بینی روی عاجز گر بہ نخوت	
لبوی او دراز از ناز پاکن	
ردیف واو	
نه سپہ موضع پای تو نہ زمینت مسکن و جاے تو	
بکجا کہ پا ز کرم نہی بود آن حریم سراے تو	
نہ رسد چو دست نگاہ من بکند زلف سراے تو	
ہدے بباد فنا دہم ہمہ خاک خود ہواے تو	
بر سائی خرد رسان توان رسید بحقیقت	
چہ رسد ہماے خیال ما بمقام قدس فضاے تو	
توئی شاہ ازل و ابد ہمہ خلق پیش تو کا لعدم	
چہ بقاے ما چہ فناے ما ہمہ یاز نشان بقاے تو	
توئی آنکہ عظم شانک توئی آنکہ جل شانک	
تو ہر می زوہم و قیاسن ما کہ توان نمود ثناے تو	

	سزد آنچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کنی
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده براسے تو	
	تو بکشتن همه بیدلان چه عجیب طرح فلکندی
دل عاشقان همه خون شود بخمال رنگ خاسے تو	
	بخودی خود کشیده ام بوجد خویش خط عدم
شده چاک جامه ستم بوفور شوق لقاے تو	
	توئی اصل گوهر دعا و توئی مفرح دل کشا
	بحریم جان و دلم در آسرا جزست بپای تو
<p>پیوسته باغیار گذاری عجب از تو          با این همه بیگانه زیاری عجب از تو          که روی بمنجانه نیاری عجب از تو          افسوس چه هست و خمار عجب از تو          بی صرفه در سخا چه کاری عجب از تو          از جرعه کشانش نشمار عجب از تو          گر با لگ انا الحق نبراری عجب از تو</p>	<p>ای دل تو سر یار نداری عجب از تو          یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز          در دیر و حرم عمر برده آخر          بی باده الفت تو ازین نشد دنیا          یک ذره نشد بر تو عیان راز نهانت          هست طلب از پیر خرابات که خود را          می نوش که از فیض می عشق چو منصوب</p>



عاجز به صنم خانه او بام و خیالات  
مشغول بدین نقش و نگاری عجب از تو

بر مرزعه خوشبیدن باری عجب از تو عالم همه سر سبز شد از چشمه نصبت از خاک بر آورد حسیان جهان را در پهلوی اغیار بنی خرمن گل را بردوش رقیبان بنهی پازر لطف ای باد صبا بوی گل و مشک باری	ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو افسرده دلم ابر بهاری عجب از تو آخز تو درین خاک سپاری عجب از تو خاری بدل با بگذاری عجب از تو مارا تو اغیار شمار می عجب از تو بوی سر آن زلف نیاری عجب از تو
---	---

غافل شده از شاید اصلی خود عاجز  
در عشق بتان خسته و خواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شو یار کو سوخت و ساخته بایار خود پیش که حسینم متاع وفا باز لب و زیم بصد چچ و تاب نیست اگر طایر جانم اسیر	چاره در ددل بهیار کو همچو من یار و وف دار کو قدر شناسی و خریدار کو خال سیه طره طردار کو در جسم زلف تو گر فتار کو
--	--

تیرنگاهت ز درونم خبر  
 تیغ بکفت از چه پے امتحان  
 کار بجز ما بنگه ناز را  
 گشت شب زلف تو از حد دراز  
 عشق تو گر سر نیز از جان ما  
 صبح رخ یار و میدست زود  
 شمع صفت جلوه کمان حسن یار  
 شاید ما پرده ز رو برگرفت  
 چشمه حیوانت بظلمت بنان  
 هست سحرگاه در فیض باز  
 ما ز خماریم کنون سرگران  
 رسم و ره عشق نماید مرا  
 پیرمغان باز شناسی ز ما  
 کار نداریم ز دیر و حرم  
 آبله پائیم بشوق سگله

باز دید پر سس ز سوفار کو  
 یار کد است و اغیار کو  
 سر بکفم خجسته خونخوار کو  
 مصحف رو آرد گر کار کو  
 شد زانا الحق بسر دار کو  
 سجده کنم ابروی خمدار کو  
 عاشق جان باز و طلبگار کو  
 دیده درے طالب دیدار کو  
 خضر رسم فیض شب تار کو  
 طالع خوش دیده بیدار کو  
 باده کشان خانه خمار کو  
 مرد شناسا و خبر دار کو  
 مست درین میکده هشیار کو  
 راهروان کوچه دلدار کو  
 دشت جوغم بنما مار کو

<p>ساده دلم در پی آزار کو  کیست سبک رو و گران بار کو  باز چه برسی در شهوار کو  کیست گران سنگ و سبکبار کو  سبحه شکن حامل ز نار کو  صاحب دل محرم اسرار کو  راه برے مطلع انوار کو  دست ز جان شسته بال انگار کو  درد و جهان یار و مددگار کو</p>	<p>هست رفیقیم همه پر بغض و کین  زود که در منزل جانان رسد  قطره اشکم ز گهر یاست پیش  قد سر شکم ز دل یار پرس  هست دلم بسته زلف نگار  از که بخوبیسم گهر یای راز  معصیتم کرد و درونم سیاه  و بیدم از غیب ندایم رسد  رحمت حق گر نشود دستگیر</p>
	<p>جوش زند قلزم عفو و کرم  عاجز و خسته گنهگار کو</p>
<p>صد باره جگر دارم دهر باره بهر سو  هرست بود جلوه و نظاره بهر سو  از بهر چه گردی دل سحاره بهر سو  هم خار بهر جانب هم خار بهر سو</p>	<p>و عشق تو جان و دلم آواره بهر سو  پنهان بود جلوه حسن تو ز عشاق  معشوقه تو در بر تو از غفلت  آسان نبود قطع ره وادی الفت</p>

	تنهانه منم طلبت عاجز و ناکام افتاده بسج چون من ناکاره بهر سو	
دل را بود هوس که دهد جان بیای تو این فاضل منزلت که خلوت سرائی تو نزدیک آ که دیده و دل نیست جاتو یک لحظه هم گشت نصیم لقای تو نادیده گشت خاطر من آشنای تو پهچیده در سرست ز عمرم هوای تو		جان رست آرزو که کند و آید ای تو استادگی چراست بیا در حیم دل بیگانه وار چند نشینی تو دور دور مردم در آرزوی وصالهت بزار گر حسن بهیال تو بیند چرا کنند امرو نیست شهره دیوانه ای تو
	عاجز یکشب بچین محنت فراق بار ز طعنه مردم براس تو	
وی بفرق مردم چشم دو عالم پای تو گر بر بوی صبا زان زلف غنبر سگاتو پیش آید گر حدیث لعل روح افزای تو دریوای دلم گردید این سودای تو		ای درون دیده دلها آیدم جای تو خون شود ز ناف آهونافه مشک خن باز گرد جهان رفته در تنها هر مرده من از ان روزیکه بر مهرش کرم نظر
	یکه بگاید طغیان بر عاجز دیوانه ات	

	هست از عمری دل جان باخته شیده اتو	
<p>گه بزلف و گاه برابر وے تو  رشته جان مار هر یک موے تو  از خیال قامت و بچوے تو  میزند راه دلم بند وے تو  مست و بخود میثوم از بوے تو  گلشن فردوس باشد کوی تو  کس نمیدارد خبر از نسوے تو</p>		<p>میشود جانم فدا بر وے تو  آب حیوان آب لعل جان فزات  میرود از یاد قدس و نماز  ترک حشمت میرد نقد خرد  سوے تو بینم چو گل دل خوش کنم  جان پاگان را بود دار القدر  سیر و طیر هر یک زین سو بود</p>
	<p>جور فرمایا بر و لطفی بکن  جان عاجز هست در قابوی تو</p>	
<p>نمود از چشم مخمورش مرا میخانه در پهلوی  می جام و دل فارغ من جانانه در پهلوی  چه باک از دست و مدح و ثنم بت فرزانه در پهلوی  کنی طوف حرم طاهر بنان بختانه در پهلوی  نشیند مستزخاری اگر بیکانه در پهلوی</p>		<p>شب آمد ساقی مهر و بکف پیمانه در پهلوی  نه از دنیا خبر دارم نه از عقبی سر و کارم  و مادام باده می نوشتم بستی سخت میگو شدم  بکعبه رو کنی زاهد بدل عشق بنان داری  چو گل پیچیده آزاری به بند خاطر ماری</p>

ز بهلیم مرو جانان اگر مهر و وفادار	که گیر داز تو آرامی دل دیوانه در بهلیم
ز تاب شمع رخسارت ز شب تاب صدم سوزد	دل این عاجز مشتاق چون پروانه در بهلیم
شد صرف عمر من همه در جستجوی تو آورد در کند محبت و کون را تنها نیم بذکر تو ای مهر و لعل روز گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو خاشاک راه تو بجز آتاج فرق من آئینه داری تو نمودیم صبح و شام	پیدانشد سراغ مهر موز کو س تو خوش جلوه جمال تو هم حسن خوی تو هر ذره ذره گرم ره گفتگو س تو پیوست در دماغ و دلم رنگ و بوی تو باشد جامه جان خاک کو س تو باری نکرد بخت مراد و بروس تو
عاجز تر از به باد کشتی طعنه میزنند	پاکان و ضو کنند ز جام و سبوی تو
اول سلام شوق به آن دلربا بگو عمریت نه سلام و پیام و نه نامه مانند غنچه بسته چه داری لب زبان جانم بلب رسید و در و نیت چاک چاک	زان بعد این پیام با و ای صبا بگو آیا چنین رسم و ره آشنا بگو ز چون گل شگفته راز دلم بر ملا بگو اینست حال خسته دل مبتلا بگو

دار و امید پر تو شمع جمال تو	پروانه وار گشته ناز و ادوا بگو
ایم چه در حضور تو از فرط انفعال	دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو
بردی بیک نگاه دل بقرار من	بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو
باشد بخلوت توجه جان غریب	کار گدا چه در حرم پادشاه بگو
اول مرا ز قرب فکندی دراز دور	پس تر باز ز و طبعی ماجر اگو
در پرده راز عشق بود تا کجی نهان	بار سراز گشته انت انا بگو
سر میزد خاک من این آتش از کجا	سویت چگونه میکشد آب و هوا بگو
هر سو برد نسیم محروبه زلف یار	از اچ شد خطا که نیار و ما بگو

کردی بیک نگاه دل عاجزم و دینم  
صد آفرین بهمت تو مر جا بگو

### روایت (۵)

صبح دیدم سایا با ده دل کشاده	مطرب خوش نوا با نغمه زن صد اید
جان بستم باید تو ای بت مبین من	بوسه لعل جان فرا بهر خدا بیابده
آینه خدا را ز رخ با صفای	چشمم کرم چو جم کشا جام جهان نابده
چون گل تازه در چمن از سر نازنده	سایه سر و قد فلک سیب ذقن نابده

عاجز بیدل خزین آمده بردست شهاب  
از سر خوان لطف تو چیزهای باین گداخته

بود نقش بر لوح دلها هواند بود زین عرش معلی هواند بجز ذات او نیست کس را وجودی مقید باشد وجودش بجای بود از ظهورش ظهور مظاهر چه دانی چه بودست ذات محمد گفته شاید و گاه مشهور باشد خبر او نیست دیگر بطاهر و باطن	بپردزه هم جلوه فرما هواند بود شایع بزم یکتا هواند قبلا که ما کان الا هواند بهر جا که بینی تو آنجا هواند بغیب است هم خلوت آرا هواند بغورش جوینی سراپا هواند بجلیاب خون دیه هواند که پنهان هواند و پیدا هواند
---	--

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز  
پناه تو امر و زور و فردا هواند

مراد دل است آرزو سینه ربودست از جادو شوق شایسته نداری اگر خواهش باغ جنت	خوش است ارشوم خاک کوی مدینه کز دشت فزون آبروی مدینه کمی گر غناست بسوی مدینه
---	---



<p>نظر کن سوی آبجو سے مدینہ          دماغ معطر ز بو سے مدینہ          چه حاصل بدل آرزو سے مدینہ          حضور ش نیک خوی مدینہ          هنوزت بدل جستجو سے مدینہ</p>	<p>چو خواهی که تسنیم و کوثر به بینی          چه آری صبا نگهت مشک و عنبر          ندارم بظاہر چو اسباب وصلش          مگر اضطراب دلم در رساند          بمنزل رسیدند عاجز غریزان</p>
<p>چو گردیکه از کاروان باز ماند          باندی ندیدی تورو سے مدینہ</p>	
<p>قدمی در طریق مولی نه          چشم پیوسته بر مسمی نه          توشه از برای فردا نه          دل من رخت خود بصحرانه          مولویت بطلاق کده می نه          در حریم دلم دل آرا نه          منتی بر سر مسجی نه</p>	<p>دل زد دنیا بکن بعقی نه          تا کجا جستجوی اسم کنی          چند اموز پر خوری بی شرم          جان تنگ آمده ز آبادی          کسری چون فدا در شانت          قدمی اندوه کرم بکشت          بسمر پایی زنده کن مارا</p>
<p>عاجز از راه عجز و سے متاب</p>	

## سربچاک نیاز هر جان

<p>بشاخ سدره دارم آشیانه خیال خال در ویت شد بهانه چه پرسی دلبر احوال زمانه چو خضرم با دمسر جاودانه که تازلفت رسیده دست نشانه خور و هر دم ز زلفت تازیا نه به برداری لباس دلبرانه شدم تیرنگاهت را نشانه دلم تا که بگردد خانه خانه</p>	<p>مرا از خلد بایده آب و دانه کشیده آب و دانه در حضورت ز چشمت عالمی شد زیر و بالا بزیر سایه سرو بلند دست ز حسرت سینه ام صد چاک گردید مگر و چون سمند عشق من تیرینه بفرست هم کلاه ناز کج نه نمودم ستم صید آب و انست شود در حلقه زلفت تو جایش</p>
---	--

فتاده بر درت عاجز گدايت

بامید عنایات شبانه

<p>باشد به سر سرکش بین پای عیبه خار که بروید بهر اقصای مدینه از رسته ضیاء بخش مهد فای مدینه</p>	<p>در مرد ملک جور و ملک جای مدینه دارد عهد اعز و شرف بر گل مدینه هر صبح سحر می طلبد نور مفاصل مدینه</p>
---	---

بر رنگ و بوی گل رخسار مدینه  
یارب بنما موت زیبا سے مدینه  
جانم لب آید به تناس مدینه  
هستم زان لاله و شید آید مدینه  
دل بردن حسن دل آرا سے مدینه  
بالا است از ان شان علای مدینه

چون بلبل شید است دل بنده مومن  
عمریت که دارد دامن خواش شرب  
نه زهره دوریت نه یارای صبور  
اکنون چه رود از دلم آن جذبه الفت  
یک لحظه دلم را نه قرار سے نه سکونی  
ماهر چه بگویم و گویم همه هیچ

سدا بقدم منظر انوار الهیت  
عاجز چه کند وصف سراپای مدینه

مرشد در گلو دامن بلا آهسته آهسته  
که بوی گل بدوش آرد و صبا آهسته آهسته  
و بدو دم رسد اخلال پا آهسته آهسته  
که بر یک کشته می خیزد و جفا آهسته آهسته  
که شد گلگون سرشکم از خفا آهسته آهسته  
دلم برد آن جسته شیرین ادا آهسته آهسته

بدوش آمد ترا زلف دوتا آهسته آهسته  
بگلشن رنگ مستی نخت شایده شیم نموت  
رسیده وقت پامالی دل دین را خدا حافظ  
تمیست میشو و بر پا الهی از سر پایش  
مردم برکت پایش چنان دو چشم گریانم  
بنو دم پیش زین مایل حسن گلخان یارب

مدام مهر کردی جان من صید در عاجز

منودی بعد از آن ترک وفا آهسته آهسته

دل از دست عشقت پاشکسته  
شکت خاطر عشاقی بیجاست  
نه من تنها شکسته خاطر از تو  
بشوقت دل ز بهل و بیم جدا شد  
به بیندگر به بستان قامت تو  
نگاه زگر مستی بجلبش  
ز تاب حسن چیره دست ای مه  
بعهد زلف مشکین تو هر جا  
سلامت کشتیم آمد زگر داب

چه پا چون زلف تو هر جا شکسته  
شکت از زلف تو بر جا شکسته  
که از بے مهریت دلها شکسته  
بجاک افتاد چون مینا شکسته  
شود سر و سہی بالا شکسته  
خمار نشه صہبا شکسته  
دل مهر جهان آرا شکسته  
بہای غنبر سارا شکسته  
درینا بر لب دریا شکسته

چه پر سی از شکست قلب عاجز

نگاه نیز تو خارا شکسته

چشم سیاه است تو آهوست بره  
بار سے مہرہ عارض و زلف سیاه تو  
یا حسن بیشال تو ساز و کم مہسری

بہر چریدنش خط سبز تو تره  
دستم بار و مہرہ رسد کاش مہ  
خورشید و ماہ ہر دو بود کم زورہ

تا غره تو قدر همه مدرفغان شکست  
عشق است اژدها با یک جنبش را دوره  
هر کس که پانهاد نیامد برون هنوز

کس را اگر بحسن خودش نیست غره  
راه عدم که می شنوی هست پره  
غار است چاه عشق ندانم که دره

دنیا اگر چه ظاهر است با جمال  
عاجز حقیقتش همه دیو است نره

شاه گردون سریر مسکین شاه  
بر سپهر ولایت گبر  
بر کشید آنکه بردل طالب  
سالکان ره طریقت را  
هر که خواست کرد واصل حق  
آنکه نینش چو مهر و مسمات  
بود بر راه شرع تا دم مرگ  
بیتوان گفت اندرین آوان  
باطن بود شاه عالی قدر  
تشنگان زلال عسیران را

قطب روشن ضمیر مسکین شاه  
آفتاب نیر مسکین شاه  
نقشه دلپذیر مسکین شاه  
مادی و دستگیر مسکین شاه  
مرشد بے نظیر مسکین شاه  
بر نفیر و امیر مسکین شاه  
راست مانند تیر مسکین شاه  
طل پیران پیر مسکین شاه  
گرچه طاهر فقیر مسکین شاه  
کرد مسیراب و سیر مسکین شاه

<p>رست زین دار و گیر مسکین شاه روح شیخ کبیر مسکین شاه پیش رب قدیر مسکین شاه</p>	<p>دل چو باد ار آخرت بر لبست زین جهان شد روان بجلد برین جاسے خود کرد زیر سایه عرش</p>
	<p>از گناہے ز خاک عاجز را انگہ برداشت پیر مسکین شاه</p>
<p>در مجمع بحرین روانم جو سفینه چو شد زدو دریای کرم کنج فخرینه دل را که در و هست ز مهر تو نگینه تا بوت من این صورت تا بوت سکینه</p>	<p>رویم سوی کعبه و دلم سوی مدینه چون پرکنم دامنم از گوهر صفود کس را ندیم گر چه بد ملک سلیمان هرگز نزد و جاسے دگر جز در والا</p>
	<p>ای سید کونین با امید شفاعت آمد بدرت عاجز و مسکین و کمینه</p>
<p>ز تو جان و دل من ارسیده بکن رحمت برین آفت رسیده مروا من کنون دامن کشیده تو انسی چون روی از من رسیده</p>	<p>بیا ای راحت جان نور دیده به تنذی سیکشی چون تیغ بر من پس از غمرے زدم در دامنت چنگ ز من وحشی غزالان انسا گیرند</p>

بیاید طفل اشکم هم دویده  
 رگ جانم بریده دل دریده  
 مرو سوی چمن ای شوخ دیده  
 دلی دارم بجاک و خون طپیده  
 که از جان و دل عاجز و نیده

روان گرد دست جان و دل  
 ز تیغ ابرو تیر گناهست  
 برون افتد ز پرده شاید گل  
 جگر دارم برشته ز آتش غم  
 رو و چون از سرش عشق تو بهشت

### رویت می

از هست عیب و نقص خالی  
 ذاتت ز همه غنی و عالی  
 خلاق ادا نه و عالی  
 بے کیف و کمی و بے مثالی  
 یا ذوالکرم و ذوالجلالی  
 ارباب مکارم و سعالی  
 این صورت و همی و خیالی  
 انت الابدی و لا یزالی  
 بیرون ز طریق قیل و قالی

اے بار که تو لا ابا له  
 ملک تو قدیم و لا زوال است  
 بیرون نه درون کائناتی  
 نه متصل و نه منفصل هم  
 مارا چه بود بحال و صفت  
 سر بر سر خاک در حضور  
 از حکم تو یافت بهستقامت  
 ما جمله بعرض فنا ییم  
 از عقل و قیاس برتر یسینی

منه ما لطفه به بحال عاجز  
تا چند بدین شکسته عالی

ای شهنشاه دو عالم بگدایان نظری آفتاب دو جهان شمع شبستان وجود هست در دست تو درمان برغین عصیان خرم و شاد ز قرب تو شهنشاه نزدیکان نه ز رمی هست نه زوری که رسم تابد نه تمنای چشم نه سر حور و قصور بنده زلف تو ام حال پریشان دارم برست خاک شدم راه نبردم بدست تا بکس از غم دوریت و در غم تاریک ما چو موریم بدرگاه تو شایان ز کرم	بیدم هر دو سر اسوی غریبان نظری کعبه جان و دل و قبله ایمان نظری شافع روز جزا دافع عصیان نظری بر خرابی و تبیه حالی دوران نظری بر من خسته دل بی سرو سامان نظری بر گل روی تو ام ای شه خوبان نظری گاه بر بنده آشفته پریشان نظری بر غریبی همه شوق و همه حرمان نظری سوی این دزد بکن مهر و خشان نظری کاش بر بر ضعیفی چو سلیمان نظری
--	--

جان بلب آمده از هجر تو شایان عاجز  
از ره لطف برو عیبی دوران نظری

ای قبله ار باب صفا نور خدائی  
وی کعبه حق سوی خدا را همنائی



پاکیان بدست گمرازی پی خدمت  
 طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواه  
 گمراه سرگوی بگردند و مهر  
 از سر و قدت سر و سہی راستی آموخت  
 بلبل ز غم سحر تو گمرازد و سیہ پوش  
 ہر دہ ز لطف تو شود و مہر جہان تاب  
 شد در وجودت سبب ہستی کوین  
 زیبا بہ بندگی ملت ادنی فدی  
 شد غم بذات تو کمال بشریت  
 در پردہ پاچہ دل پردہ از دست و عالم  
 بیرون رود از سینہ غم و رنج و ملام  
 کاری نو بخش ازین حور و ملک  
 صد بار بیا تو مرا جان بلب آمد

باری ز حرم حرم قدس بر آئے  
 آئینہ ز روی تو کند کسب صفائی  
 ہر صبح و مساکسہ بکف ہر گدائی  
 سرتا بقدم شاخ گل ناز و ادائی  
 قمری بگل و طوق شد از درد جدائی  
 ہر جا کہ تو ای نور خدا جلوہ منائی  
 با جلد فدا یم کہ جان و دل مائے  
 شایستہ خوش افسر و لاک لمائی  
 زین پیش چہ گویم کہ تو محبوب فدائی  
 محشر شود از چہرہ اگر پردہ کشائی  
 ای راحت جان و دلم از در چو در آئی  
 بر عقبہ والای تو جز نامسیبائی  
 یکبار ہم اے مہم و نخستہ نیائی

از زمرہ مدح تو پر شور و د عالم  
 این عاجز بیدل چہ کند مدح سرائی

<p>تو در ویرانه ما خانه داری  نمی بینی بوسه ما گدایان  عجب دارم ز بے پروائی تو  بهایی بوسه میجوایی دو عالم  رو و چون مرغ جانم از گینت  کنی از یک نگاه نازد بهوش  چو بند و عشوه و ناز و کرشمه  نظر کردم بر زلفت در سرائیش  زهی اعجاز صندت کز رخ و زلف  بهیچ زلفت تو چون ما هر دم  ر بودی ز دست می پرستان</p>	<p>از آن آباد این ویرانه داری  دماغ و دل عجب شایانه داری  هزاران شستی و پروانه داری  دل ما مفت در بیعانه داری  ز زلف و خال دام و دانه داری  ز چشم مست خود میخانه داری  ادا و غمزه ترکانه داری  دل صد چاک همچون شانه داری  بیک جاشمع هم پروانه داری  که زیر پایش آتشخانه داری  عجائب جلوه مستانه داری</p>
---	--

کجا داری غم دهنده عاقل

چو او صد عاشق دیوانه داری

که خنجرش زنگستان زلفش کافورستانی  
که کفر کافری بر جانده ایمان سلما سنی

بروز و شب زنده راه و دم عشق سلما سنی  
بدویش از زلف و رخ آن ترک غارت گری

<p>بود و پیش مه کامل شب دوپاره دو گیسو  نخه باریک ترا نمودم تاریک ترا ز شب  درانش حقیر جان و دندان لولوی لالا  لبش برگ گل نازک ز لالش باده گلگون  مگر در سینه زاری شد نهان آن چشم شیرین  بو قشع و اگر دود در شادی بروی من</p>	<p>میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانی  دل جانم پریشان تر از آن زلف پریشانی  نمایان دانه الماس از یاقوت و مرجانی  خط نبشش بود یکان و خاش تخم ریانی  من و خضریم سرگردان برای آب حیوانی  که تیغ ابروت قاتل بلال عید قربانی</p>
---	--

درین دودی چه پاک از کافرین ترا عا جز  
که تو میوست میداری بدل عشق سلسله

<p>بده ساقی براه مهربانی  چنان می کنم از یک جرعه آن  کنم وصف شب زلف درازت  خط سبز و لببت خضر و مسیحا  بده ای خضر آب زندگانی  چه پرسی ز اتش شوق دردم  بود دل را بدل راهی چه گویم</p>	<p>می گلگون بحام آسمانی  شود بر من عیان راز نهانی  اگر یابم حیات جاودانه  زالال لعلت آب زندگانی  که در پیری کنم کار جوانی  زبانم سوزد از شرح زبانی  زبان بے زبانان را تو دانی</p>
---	---

<p>تو آخر اسے بت شوخم نہ آئی          ستان جان حزیم گستانی          بکن برمن جطاتا تو آنے          اگر لطف منائی و ربرانی          عبت چون قصہ فریاد خوانی          سخن تاسکے ز جوے شیرانی          نہ آن تخت و نہ آن تاج کیانی</p>	<p>بآنے بردہ جان و دلم را          دے از وصل مارا شاگردان          کنم صبر و تحمل تا تو انم          خبر دارم سدا ز خاک در تو          من و تو خسرو شیرین عہدیم          روان از ہر دو چشم جوی خوش          نہ آن خسرو نہ آن فریاد و شیرین</p>
	<p>ترا ہم پیچہ وز این پیچ نوبت          بود عاجز درین دنیا ی فانی</p>
<p>فتح کن قلعہ خمیر توئی          قوت بازوی ہمید توئی          شہر علوم مند بنی در توئی          این ہمہ ہاشق و مصدر توئی          جملہ عرض آمدہ جوہر توئی          روز جزا ساقی کوثر توئی</p>	<p>اے بخدا شاہ مظفر توئی          شیر خدا حیدر و صفدر توئی          با تو کراہست مجال سخن          جو دو سخا علم و شجاعت ادب          غور نمودیم درین کائنات          زاتش خورشید قیامت چہ غم</p>

هست توصیف تو عاجز زبان

از سبب مایه تر و برتر تو سئ

<p>بدلیزش سر هر کج کلاهی فلک منظرش انجم سپاهی بچشمش دو جهان یک برگ گاهی نشد محروم کس زین بار گاهی که بے حکمش نمی روید گاهی رسول الله را نور گاهی بهر ذره از و نسیف اهلے ملا یک پشت خم در پیش گاهی ولایت را از و پشت و پناهی خرد سوز در پیش در نیم راهی بغزو جاہ از دے غزو جاهی نبود دے گم ز لطفش تکیه کاہی که از اولیا این پایگاہی</p>	<p>زہے عالی نسب ذی رقبہ شاہی ز خدام در او ماہ و خورشید گدایان در او بادشاہان جنایش قبلہ از باب حاجات زہے قطب عظم غوث اعظم خدا را بندہ محبوب و معشوق وجودش آفتاب عالم افروز سران اولیا سر زمینش زین بوسش بود کشف و کرم که اپرواز تا قصر جلالش چہ میسر سی دلا از غزو جایش نگشتہ گنبد گردون معلق بدو شمش پای ختم المہر سلینست</p>
--	--

چہ گوید عاجزت ای کعبہ حق  
حالت اولیاء قبلہ گاہے

یاشاہ جیلان سویم نفا ہے  
سوی تو آیم باسوز و آہ ہے  
افتاد تسلیم و قلب گاہے  
من نا تو انم مانند گاہے  
جز تو ندارم دیگر پنا ہے  
از حق تو داری خوش بنگاہ ہے  
مشہور عالم چون مہر و ماہ ہے  
گر چون تو دارم من عذر خواہ ہے  
مقبول یزدان بی اشتباہ ہے

گم کردہ را بسیم بہار ہے  
بس سبب تو ایم بی دست و پایم  
فوج الم کرو از حد سجد محم  
چون تو داری سر یار گناہیم  
از دست گردون جان پر لب آمد  
نور سسکیر در ماند گاہے  
کان ولایت بحر کہ امت  
دارم چہ خوف روز قیامت  
محبوب سبحان معشوق رحمان

عاجز گدایت پیش کہ نالد  
محروم سازد گرچہ تو شاہی

دقائق اللہ عن اہل النفاق  
بشواد وستان ہر دم طاق

الایات و الخلو و اللواق  
مگردان روستہ خود از راہ لغت

محسب عن شرور الناس طرا  
 میا بے بادہ در بزم حریفان  
 فہل للارض من کاس الکرام  
 بیا باد و ستانت ہنشین باش  
 بہا یسنی الہلال مثل بدر  
 اگرچہ پیر گشتہ لیک در دل  
 علیک نظرہ من عین شوق  
 بدہ جامی مرا از بادہ صاف  
 ر حقا یدہب عتی ہوما  
 یضیی منک وجہہ بدر تم  
 بہر از فاطمہ از یک نگاہے  
 تفضل یا حبیبی با لوصال  
 تفقد یا شفیع المذنبین

فین لائق بالاخلاص لاق  
 بدہ یک جام می عند التلاق  
 اور کاسا دہا قافا لوتلاق  
 ارق را حاصفی عن شقاق  
 و نیخی البدر عن ہسم المحاق  
 ہنوزم آرزوے میست باق  
 الی اہل المودۃ و اشتیاق  
 بوسم دست احسان توساق  
 و یعب حب غیرک عن مذاق  
 فانک الشمس فی سبع الطباق  
 خیالات فوانی و یواق  
 لقد طال زمان الافراق  
 غریبا عاجزا یوم المساق

ترجمہ یا الہ العالمین  
 ضعیفاً مستہیا بالافراق

نما روی انور اگر سے نمائی	بیا در حریم دلم گر بیائی
گرفتار زلف تو تا روز محشر	نیاید ز قید شب غم ربائی
برون آرا ز پرده روی منور	بگفت نقد جانم سپئے رونمائی
بجا آرم امروز شرط و فارا	بانداشته آنکه سر دانیائی
نباشد نظیر تو در ماه رویان	بدین حسن و خوبی بدین دلرانی
قرارم بجان نیست یک لحظه بر تو	تو در پرده ای جان جانان چرائی
صبامی رساند پیام ز زلفت	بمغزم رسد بوسه از آشنائی
من از عهدہ شکر او کسے برایم	بدل میکند کار عقدہ کشائی
چه جوئی در کعبه ای طالب حق	بیا از در دل اگر سے درائی

ز عمر سے نہ بنیم در دیر و کعبہ  
کجائی تو اسے عاجز ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی و ز تیغ ابرو و ذبح می سازی

بترس اسے شوخ بے پروا با نذا جفای خود پیناری

بہ قتل عاشقان در خیل خوبانت کہ داد نداین سرفرازی

منید انم چه انجامت شود آخر چو خون خواری با عازی



	چه فاروشت و سوزن چه پیکان و تیر دلدوزی
بجالی نیست هرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی	
نهان کردم بے در سینه ام را ز محبت را چه شد حاصل	
سر شکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی	
شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچاره عاجز	
نه اورا طاقت پرواز یک ذره نه یارای تک و تازی	
این شیشه را بسنگ غافل شکست غافل از آن بدید و حرم چون نشسته از یار خود چو رشته الفت گسته ای بخیر بعشق بتان دل چه بسته	از گفتگو سخت دل یار خسته دل را بدست آر که این فانه فدا مقصود تو ز سببه و ز نار پیت گو گر عاقلی باشد اصلی دلست بند
	پیوستنت بیا غریزت بود محال از قید نفس عاجز ما تا زسته
چو جان بقا لب بے جان بکار می آئی پیست فسرده دلمان چون بهار می آئی خنجر گرفته ز دست بخار می آئی	بیانسیم گراز کوی یار می آئی شگفته خاطر عشاق می شود از تو چو گل تراوش خنجرم ز هر گ جانست

<p>بشوق جلوۀ جانانت چشم من بیدار  زنگیت تو دلم داغدار میگرد  بیازنگیت مشکین زلف جانانم  ز روی تو عرق انفعال می ریزد  رسید دست تو شاید بکا کل دلبهر</p>	<p>بیدیده خواب چرا بار بار می آئی  تو ای صبا مگر از لاله زار می آئی  من از از خن و دز تار می آئی  ز رلف یار مگر شرمسار می آئی  ز کو به بار خن مشک بار می آئی</p>
	<p>دماغ نت بگردون و عاجرت بر خاک  براه لطف سگونا کسار می آئی</p>
<p>چون شمع براه عشق باز  کنجشک صفت به پیش باز  تو آتش دمن بزرگ کاسه  چندان که نیاز پیش آرم  آینه زدست خویش بگذار</p>	<p>پیوسته دلم بجان گدازی  مارا چه بود محال تازی  چون کاه کند بشعله بازی  دو چند از آن تو بے نیازی  تا چند بحسن خویش نازی</p>
	<p>امید که از گاه لطف  این عاقر خسته را نوازی</p>
<p>اگر آن ماه بر من مهربان بود چه خوش بود</p>	

ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے	
---------------------------------------	--

بشوق ناکه آن محمل لیلیاے من یارب	
----------------------------------	--

دل ممانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے	
---	--

بصحرای محبت چون غزالان حرم ہر دم	
----------------------------------	--

بطوفش جان مثال قدسیان بودی چه خوش بودے	
--	--

نشد اضعف جسم من روان اندر رکاب او	
-----------------------------------	--

بجایش گروان من روان بودے چه خوش بودے	
--------------------------------------	--

بیاد آن گل رعنا دل از درد جدا یہا :	
-------------------------------------	--

چو بلبل مہم آہ و فغان بودے چه خوش بودے	
--	--

پس از تاب جدا یہا من دختہ را دایم :	
-------------------------------------	--

بر دامان میلش سائبان بودی چه خوش بودے	
---------------------------------------	--

رفیق محبتش اکثر شود محروم این کمتر	
------------------------------------	--

چو سگ برد مقیم استان بودے چه خوش بودے	
---------------------------------------	--

چه سازد بیدل در ماندہ از طے منازلہا	
-------------------------------------	--

درین پیری اگر مرد جوان بودی چه خوش بودے	
---	--

	بظاہر گرچہ سکیں بیابن شاہ والا ہے
	نگاہ ہے برگدائے ناتوان بودے چہ خوش بودے
	خامان میردی برارض و ہر کس آرزو دارد
	کہ نقش پایے تو بر لوح جان بودے چہ خوش بودے
	بہ بین شیف انفاس تو اے محبوب حق عاجز
	چو خسرو طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے
	بصیدم مایل آن ابرو کمان بودے چہ خوش بودے
	دلم تیر نگاہش را نشان بودے چہ خوش بودے
	بصحرای کہ شد صید افکنان ترکان مخمورش
	دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے
	روان شد کار روان ز انسو دلم زمین سو کشید آپے
	ازین رہ یوسف ما گر روان بودے چہ خوش بودے
	فدای مقدم جانان بشادی کردے جاہن
	مرا ہر لحظہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے

	جفا ہا سیکند پیوستہ باہم لطف ہم گاہے
	بقدر جو رہ بر من مہربان بودے چہ خوش بودے
	بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین
	لبم گر بلب شکر فشان بودے چہ خوش بودے
	بطل سر و بالایش بہ طوق عشق چون تسمی
	نصیب من مقام رستمان بودے چہ خوش بودے
	ز گفارش شدہ بر من عیان راز بہان او
	دیناش چون میان او بہان بودے چہ خوش بودے
	دل و جانم رہودہ خط و خال دلیرا باہم
	اگر مارانہ جان و دل بران بودے چہ خوش بودے
	مگر آن ماہ تابانم شدے رونق فزا گاہے
	زمین من بزرگ آسمان بودے چہ خوش بودے
	بحسبستی سالکان راہ طے کردند منسز لہا
	مراہم اندکے تاب و توان بودے چہ خوش بودے
	ہستے باد لہ صافی بدستے زلف محبوبے

من و پای خم و پیرمغان بودے چه خوش بودے	
	در آن محفل که شد در غیبت ما دورے ساقی
من عاجز ہستم از جرعه کشان بودے چه خوش بودے	
<p>کہ بیک گاہ جادوید و زلف رام کردی دل و جان من ربودی و مرا عظام کردی چو ز دیدہ در گذشتی بدلم قیام کردی تو بگو کہ در دروغم بچہ رو خرام کردی تو بدین طریق آخر ہمہ صبح و شام کردی ہمہ یاز جان گذشتہ چه قتل عام کردی کہ شراب انتظاری تو مرا انجام کردی</p>	<p>تو بصید مرغ جام چه منون بکام کردی باد او و ناز و غمزه کہ بمن کلام کردی تخیال ماہ رویت بچسان رود و تغافل نہ نظر برخ کشادہ نمودے بر آن نہادہ گہی وی خود نمودی گہی زلف بر کشودی لب بام جلوہ آرا چو شدی بے نظارہ شب و روز بچو ز گس با مید و صل مسم</p>
<p>جوستی جان من فارغ نشستی ز سنبیل ملکہ بر لالہ بستی</p>	<p>بیک تیر نظر جانہا بخشی بر وی لالہ سنبیل را شکستی</p>

<p>به لاله سجده لولو شکتی گدشتند از سر آتش پرستی مرد سوخته چمن ای ترک مستی</p>	<p>نه روسته گل عرق آلوده داری بدور عارضت آتش پرستان نگدود ساغر ز گرس شکسته</p>
<p>چو رو آوردی از کثرت بوعدت ز قید این دآن عاجز برستی</p>	
<p>باشد ز حرم تو ای قبله جان را هی در هر دو جهان چون تو مارا بنودشای دیگر چه منت گویم ای یار دل آگاه هی یک ماه بود روزی یک سال بود پای</p>	<p>هر شام دوحه گاهم روی تو نظر گاه هی هستند بسی چون من ای خواجه غلامانت تو عالیم دانی تو قصه من خوانی از رفقت بوجانان بجام بلیم آمد</p>
<p>خود رومی بیند شایسته درگاهت پیوسته کن عاجز از سوز درون آبی</p>	
<p>که با خوبان وفا کردی نکردی بگو با من خطا کردی نکردی سر زلفش را کردی نکردی بهر چه بود مسا کردی نکردی</p>	<p>دلا بر خود جفا کردی نکردی که میخواست بدین سنگین دلان را پس از عمری که در دست تو آمد بر پیش طاق ابرویش دو سجده</p>

چه باتو کرد آن مفاک بی باک	که دملش را دعا کردی نکردی
بگو عاجز کنون از کرده خویش	شدی نادم حیا کردی نکردی
پیدا است خشت بجهان شوخی وستی سویت که نظر سیکند ای شک مد و مهر عالم همه پر شور ز سودای جنونست جنی و پری یا ملک و حور بهشتی فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت	وز لعل تو شیرینی دهم باده پرستی باشد که او میگزد از سر بهشتی ای شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی فرمای باین حسن و لطافت چه هستی بر روی خود ای دل چو در آرزوستی
ای عاجز دارسته نه فارسی نه سنی	بهر چه کنی میل سوی کوه و بیابان
ای ختم رسل شاه شهبان آمد و رفتی ای مغرب غر غم سید کونین ما بے بصران قدر تو شاه چه شناسیم غافل تو ما خفته درین دیر خرابات شاه نشد از آمد و رفت تو کس آگاه	ای باعث ایجاد جهان آمد و رفتی ای حجت ما عالمیان آمد و رفتی جان دل صاحب نظران آمد و رفتی ای نور نظر صورت جان آمد و رفتی گاه بی تو نهان گاه عیان آمد و رفتی



مسجود ملایک شدی آندم که دریندم  
 جایتم حرم قدس بودییر تو لا هوت  
 احسان تو بر خلق که از بهر هدایت  
 از حضرت آدم همه تا عیسی مریم  
 اول جهان شوکت و شانیکه تو بودی  
 کس از الو العزم نشد جز تو میر  
 آباد شد از مقدم تو خانه اسلام  
 از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب  
 از روی تو گلداز جهان رشک جهان شد  
 گردید دماغ دو جهان از تو معطر  
 از حسن و جمال تو بنانند حسینان  
 بی رویی پرموده دل جان خلائق  
 از هجر تو جهان شده جسم همه عشاق  
 در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد  
 کردی بلفا تو مرا و عسده فردا

ساجد شده امی قبله جان آمد و رفتی  
 اینجا پی مامشت خسان آمد و رفتی  
 بر تشنه لبان جرعه نشان آمد و رفتی  
 منت نه بر خسرق مهران آمد و رفتی  
 آخر جهان شوکت و شان آمد و رفتی  
 شایان تو بان مهر و نشان آمد و رفتی  
 خوش از پی تاراج بتان آمد و رفتی  
 ای ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی  
 ای گلبن جان سر و روان آمد و رفتی  
 ای نگهبان گل عطرشان آمد و رفتی  
 سر حلقه خوابان جهان آمد و رفتی  
 ای قوت دل و قوت جان آمد و رفتی  
 افسوس که چون روح روان آمد و رفتی  
 یکبار نه اسیر راحت جان آمد و رفتی  
 امر و زهر نبرد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاہ ہے دل این عاجز مضطر  
دیگر نہ بدلداری آن آمد و رفتی

آفت دل بلا ہے جان شدی	فتنہ حشر ہر زمان شدی
دل دہی سیکنی بدل شدگان	یعنی دلدار ہے دلائن شدی
دل یوسف رہو دہ زکفش	غارت مصر و کاروان شدی
ہر دو عالم تراست حلقہ بگوش	وہ چہ محبوب دو جہان شدی
دل ربائی ز دلبران جہان	دلبر حبسہ دلبران شدی
گاہ لطف و کرم کنی گہ جور	گہ زمین گاہ آسمان شدی
شیران بخت فرمانت	کہ شہنشاہ دو جہان شدی
بود سنت نہان بہ پردہ غیب	بہ تماشای خود عیان شدی
خسر و خسروان خوبانے	جان جانان انس و جان شدی
ذرہ ذرہ دیدشان از تو	گر چہ بے نام و بے نشان شدی
آشکار است حسن تو ہر جا	گر چہ از چشم ما نہان شدی
کردہ جاد بیدہ مردم تو	مردم چشم مردمان شدی
چشم رحمت بہ بندگانت باد	کہ خداوند بندگان شدی

شکر مد شکر بر من عاجز  
 با چنین حسن مهربان شدنی

<p>تو جان منی جانان منی          از تست وجود از ماست ظهور          قربان تو جسم و جان و دلم          رویم نکنم حسرت تو بدنگور          بودم خوشی در باغ عدم          از بلبل و گل بشنودین صدا          غیرت چه بود در جای غنچه          پیش که روم من پر دوا          تو نگهت گل تو شد مل          من گرچه دلیس راه تو ام          در هر دو جهان شامیت ترا          گو بے سرو سامانم چه غنیم          من جز تو ندانم هیچ کسے</p>	<p>من بنده تو سلطان منی          من شان تو ام تو شان منی          در خانه دل مهربان منی          تو قبله جان ایمان منی          تو باعث این امکان منی          من ناله و توافسان منی          پیدا سے منی پنهان منی          تو در دمنی درمان منی          تو روح من و ریحان منی          تو راه پر و برهان منی          تو قصیده و هم خاقان منی          تو رخت منی سامان منی          من عارف و تو عرفان منی</p>
--	--

تو گوهر دهم تو مکان منی	جویم بکجا من نقد روان
من بنده عاجز فرمان پر تو عالم جسم و جان منی	
<p>غمت نیست گرد دست در کار باشی خبردار سر بر سر دار باشی هذر کن که بر خود جفا کار باشی که از راه در سمش خبردار باشی اگر معرفت را طلبگار باشی مبین چشم ز کس که بیمار باشی اگر طالب روی آن یار باشی چو جو یارے انوار السعد باشی چه در بند تیغ و زنا ر باشی شب قدر آن بر که هشیار باشی</p>	<p>بدل گر تو یار خود یار باشی چو سمنو با حق بحق گزنی دم منه پاسه بیرون ز کوی شریعت بده دست بر دست پیر طریقت بکن کسب فیض از حقیقت شناسان مبین موت و کل که دل چاک کردی برون کن ز دل نقش روی بتان را بخلوت که خاص ارباب دل شو بران باش بر هر چه یار تو باشد فرو هشته بر روی مزللف مشکین</p>
زمنه دست در دامن یار عاجز بصبح سعادت چو بیدار باشی	

<p>آدم سر بالین من آن مهر سزائی روی چو بستی و قد غیرت طوبی سیمین ز قفس گلبدنی غنچه دما سنے شیرین سخن خوش خلقی راست مزاجی در حسن سبق برده از خیل ملائیک گردش مهر اوقات بگرد دل پاکان خون شد دل من همچو خا از غم و درد بایند چو برسم شود اجزای وجودم</p>	<p>جان بخشی دل جوئی همه لطف و عطائی سرتاقدم شرم و حیا ناز و ادائی بالعل لب روح فراماه لغتائے از خاطر عشاق غم و سرخ ز دوائے جن و بشر و عور و پری کوی چه عائی ز کعبه و ابروی او محراب دعائی شاید که بروزی برسد تا کف پاسے چو کل زرگ در ریش من بوی دغائی</p>
--	---

آزاده چو گردن عاجز بیدل

هستم همه احوال چو مصروف ثنائی

<p>رو چار شدم با صنیع هوش ربائی جاد و نگه قامت آشوب قیامت لب تشنه خون چهره پیر از غیظ و عتابی جان میدکنے دل شکنی تند مزاجی ناکرده نظر رفت ز بالین من آشوخ</p>	<p>شوخی ستم ایجاد جفا جوئی بلائے در هر قدمش نغمه صد عشر باپی ز ابر و مژه نیز و شمشیر نمائے آماده بهر وقت پئے جور و جفائے برگشته نذیر دست کسی تیر قضا ئے</p>
---	---

افقادی بیک غمزه و از ناز و ادائی	بی سبق اهل شسته جیب است هزاران
هر لحظه کمر بسته بخون من عاجز دستی بنماید همه رنگین ز عنائی	
طلعت زدلم مگر ز دایه از بند بلا دهم رهاش تا چند مرا تو آزماش با غیر کنی تو آشناس یک دست زینجه حسائی از خاطر ما سگره کشائی	اسے آنکه چو ماه رومنائی بکشت گره زلف مشکین صد بار ز جان شدم محبت از من طلبی وفا و لیکن خون گشت هزار جان عاشق آئی چو نسیم صبح گاهم
	از سحر تو عاجز است محزون تا چند بردالم زندائی
بجای خویش میگردم چو گرد و لبه سرو پای برنگیناد میگردم چه گلزار و چه محراب ولی پر آتشی دارم سر بر جوش سودا نکاحم نفس سبیل میکند طرفه تماشا	بمقصده نبردم چون سبی مای بجای نه باراحت سردارم نه از ریخت پرده بعشق عارض گلگون و فانی چون سودا به بین شوخی که زیر تیغ ابروی تو افتاد

بیا و صدف روی خیال طلال هندویش	اگر دو کعبه بگیریم و هم گرد کنی سای
بیا تا بزنده ام نشین بر پناهم اگر خواهی	پس از مرگم نخواهی یافت چون من بیا را
منوده رو بسیم شوریدگان بر صفه عالم	
ندیدم محو عاقل و عیسی در عشق رسوا	
کشیده از نیام آن فتند گرتیج دوسری	
نیمیت عالمی را شد از ان جان و جگر نی	
پدر شد برقع از ماه رخ آن سیمبر نی	
برآمد از تیره ابر سیه قرص متری	
گند طے منزل جانان بسریگ نظر نی	
ببال شوق گرد و قطع این راه و گری	
سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قرنی	
منود آخسر دعا صبحگاه من اثر نی	
تنگ ظرفم چه سازم جام لبریز توای ساقی	
اگر امت ساز تا نوشم به شب نی سحر نی	
تنگ کس رخش نی به بام و طاق و منظر با	

دہد بیدون دگر از روزن دیوار و درینے	
	مرا از سرگذشت آتش عجب تر اینکہ اسے قاتل
باندہ آب تیغ تو منورست تا کر سیمے	
	بر آید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماہ من
کند از گوشہ چشم کرم سویم نظرینے	
بیگانہ زما چنین چرائی ہر چند کنی تو بیوفائی شاہیم بکبوت گدائی بس جان بہ لہم ز کم گاہی از بندہ خودی و خود نمائی نہ یاد ز دست نارسائی این تقویٰ و طاعت ریائی	گم کردہ طریق آشنائی ماراہ و فانی گزاریم مابندہ حضرت نعیم اسے خواجہ بہ بندگان نکاہت بردار بیک نگاہ لطف دستم نہ سد بدامن تو در درگاہ کبریا نیز زد
	اخلاص عمل بیار عاجز در حضرت حق اگر بیائی
بی نور چون چراغ سحر ماہ و شتری	امی منقل ز ماہ رخت مہر خاوری



<p>نرگس انفعال نگه بر زمین شکست  تشبیه عارضت بگل دلا در فی الشل  کیفیت لزل لب لعل تو شد بسا و  حور و ملک بحیب خجالت کشیده سر  روی تو نور چهره اسلام بر فروخت  تو خواجه دو کون دگر بندگان تو  در ساحت شناس تو دارای مین پناه  میدان وسیع و جاده دشوار پر خطر  ماندگان ملازم خدمت گذاریم</p>	<p>باطل بد در پشتم تو شد سحر سامری  تمثیل سرو هم بقدرت هست سر سری  بارنگ بوی او چه کند گل بر ابری  خط بر زمین ز جلوه صفت کشد پری  زلافت شکست سلسله کفزد کاذبی  کردید بر تو ختم همه رسم سروری  یارای کسیت تا بنماید دلا ورے  هر جا خور و سمند خیالم سکندری  ای خواجه شیوه تو بود بند پروری</p>
--	---

بے لطف تو کشایش کارش بود محال  
شایا بجا جرت نظر فیض گستری

<p>آیین خوب و رسم خوش ایجاد کردی  در هیچ عهد هیچ ستگر چنان نکود  شکر تو سیکیم که پس مت دراز  بودم ملول از غم هجر تو روز شوب</p>	<p>بر عاشقان که این همه بیداد کردی  اچیکه تو باین دل ناشاد کردی  باری مرا بجلوت خود یاد کردی  از وعده وصال مرا شاد کردی</p>
---	---

ای پادشاه عشق ترا بنده ام بجان در بند خویش کردی و از فکر و جهان	دیرانه دلم ز غم آید کردنی مار باسان سر و چه آزاد کردنی
پادشاه نمودی و دادی سرم بیاد عاجز را بصورت شمشاد کردنی	
کفشی به تیرنگا به دگر نظر نکنی بگوشه دل غمیدگان کنی جا به بگرد کوی تو گرد دروان من شب و روز کجا امید که بینی درون نامه من مرا بیاد تو دود دیده و دجله و حیوانست بپاس جان عزیزان که نشکند گاهی چو شمع سوخته جانم ز بجز دوست چرا تمام عمر به پرورده ام ز خون جگر براه عشق رسیدن بمنزل مقصود	ز آه خسته در و نان مگر هذر نکنی چنانکه دل شدگان را از ان خبر کنی عجب که بر سر خاکم کعبه گذر نکنی ز فرط شرم نظر سوی نامه بر نکنی دی بیاد من ایشوخ چشم تر نکنی همین بس است که تو دست بر مکنی شب فراق مرا ای فلک سحر نکنی چه شد که آه سحرگاه من اثر نکنی بحال هست دلا تا قدم ز سر نکنی
گل مراد نیاری بدست ای عاجز بتیر عشق اگر سینه را سپر نکنی	

زان بعد با جمال تو دعوی کند که  
 گرد آفتابست حل معما کند که  
 بر خرده بین چه وصف سراپا کند که  
 چون وصف عارض و قد بالا کند که  
 در سروناز چون تو هویدا کند که  
 در باغ حسن جمع بیکجا کند که  
 زین گونه غائبانه چو شیدا کند که  
 و صفت کرا جمال که انشا کند که  
 در محفل وصال تو چون جا کند که  
 آلودگی کراست که رسوا کند که  
 حاصل چنین سرور ز صہبا کند که  
 این قطره را مثابه دریا کند که  
 بہشت چه عرض حال میجا کند که  
 دانستہ وصف عقد ثریا کند کہ

اول دہان تنگ تو پیدا کند کہ  
 ما ز دہان تنگ تو گوئیم نکتہ  
 راہ عدم گرفتہ بفکر دہان تو  
 بالا ترا ز خیال و قیاسست حسن یار  
 چشم غزال سیب زن روی آفتاب  
 خضر و سیح و چشمہ حیوان و لاله زار  
 نادیدہ دل بدام محبت شود اسیر  
 سرتابہ پا وجود تو نور محبتست  
 بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال  
 ما پاک طیشتم و حال تو نیز پاک  
 چون گل دلم شکفتہ ز فیض نگاه تو  
 جز تو میان خلق چنین دستگاہ کیت  
 از پر تو جمال تو موسی ز ہوش فیت  
 پا و زمینی کم کہ با بن نظم آبدار

عاجز دہام سائیر باغ جنان بود

## گر یک نظر چہرہ زیبا کند کے

مشکل بود کہ عقدہ دل واکند کے	چون شمع تا گداز نہ پیدا کند کے
در راہ سیل از پے آرام یک نفس	ہمچو حباب خمیہ چہ بر پا کند کے
قارون بسر خرنیہ فرو رفت در زمین	دیگر چہ طمع دولت و نیا کند کے
در کشف راز عشق فلاطون فرو ماند	نتواند این گرہ بخرد واکند کے
جاہ خور درستی فطرت سکندر بی	جولان سمند فکر نہ ہر جا کند کے
ساقی شراب ناب بجام بلور ریز	آتش باب خشک تماشا کند کے
زمین گنج ناپدید کسی را خبر نشد	سردیان یار چہ افشا کند کے
موسوم نکتہ ایست نیاید بغیم کس	این نکتہ را چگونہ ہویدا کند کے
چون در فاس خویش حیات ابد بود	بیجا تلاش خسرو سیجا کند کے
بند جمال یار در آئینہ خیال	دل را چوروی یار مصفا کند کے

خواہد کہ جایی خویش بود در دل نگار

عاجز خیال غیر نہ اصلا کند کے

چون شمع شب افروزی پروانہ جان سوزی	زخم دل مشتاقان از تیر نظر سوزی
پرسوز بیابان کن پر نور شبستان کن	تو مہر جہاں سوزی تو ماہ شب افروزی

از سر و خرامانت پامال شود جانها	ای شاخ گل خوبی جور از که در آموزی
خوبان جهان کنیست سپر اندازند	ز بار و مژه ای گل شمشیر و سنان توی
خوش باش بزرگ گل افشان زردیم است	چون غنچه بدل تنگی تا چند زرا ندوزی

بر سینه سوزانش آب بن از رحمت  
تا کی دل این عاجز از آتش غم سوزی

ای شمع بزم لم یزل بر تو فکن بر جاتوئی	معتوب بی پرداتوئی هم عاشق شیداتوئی
شیرین توئی خضر توئی بخون توئی لیلی توئی	خضر و خاقان قیصر و اسکندر و داراتوئی
ساقی توئی شاد توئی هم باد و مطرب توئی	ساقی توئی میا توئی هم شه صبا توئی
منشدین لاسکان فرمانروای ملک جان	شاهنشاه کل کن فکان بمیشل و بی همتا توئی
خود مظهر نور قدم خود مظهر نصیص اتم	هم شخص و عکس آئینه هم همچو ج و هم دریا توئی
که در لباس اینیا که در لباس اودیا	در کسوت شاه و گدا ای جلو و گریه جاتوئی
پسیرین طوطی شان تو قرآن بود بریان تو	هم منزل و حی هم منزل اوحی توئی
شمس الصبحی بدر الدجی نور الهدایان خدا	هم مالک عرش برین هم صاحب اسری توئی
فرمانگاه مرحمت بر بند و پر محصیت	هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی

جز تو نداند هیچکس این عاجز مست است

	مقصودش از هر دو همان شایاتوئی شایاتوئی	
<p>گه لیلی گه مجنون بنظمی آئی عرق آلوده گه چون گل تری آئی گاه در صوت خاکی بشمی آئی گاه در برج شرف همچو قمری آئی گه ز شوخی زرد دیده بدرمی آئی گاه پوشیده بگلخن چو شرمی آئی بکشایش گه چون باد سحری آئی</p>		<p>ای که هر لحظه باند از دگر می آئی که چو خورشید رخ افروخته آئی بچمن گاه در کسوت جن و ملک و حور و پری صورت مهر برین آئی که از منزل خویش گاه در پرده دلها بکنی جاس ز شرم بر ملاگاه زنی بر دل باشعله چو برق غنچه سان گاه به بندی دل با همچو هموم</p>
	<p>که بتجلیف دل عاجز مایع بگفت که به تسکین من خسته بگرمی آئی</p>	
<p>کندی بر فراز لامکان انداختی رفتی لواهی از باغ و نیا ز افراختی رفتی مال حله خویان جهان بگداختی رفتی ز کار و بار شست خاکیان پرداختی رفتی براه عاشقی جان دل خود باختی رفتی</p>		<p>بدام زلف صید برود عالم ساختی رفتی دران درگاه عالیشان که کس راره نبود اینجا ز شادی آنچنان افروخت رویت کز فروغ آن شوق تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا غبار و جهان از دامن ظاهر برافشانری</p>

زهی جت برق آسایت که در یکدم  
در آن هنگام آمد شد بحسب پایه هر یک  
بلاغی بتان کردی به الا الله ثبوت حق

بالای فغاب عرش اعظم آختی رفتی  
نموی لطفا بی درسا بنواختی رفتی  
بفرق کاوان تیغ دو یکراختی رفتی

نوزد عاجز سکین چه از داغ مجوری  
دلش پروانه شمع جمالت ساختی رفتی

ز وحدت در ره کثرت علم افزاختی رفتی  
در خشان ساختی مهر نبوت در همه عالم  
جهانی بود سرگردان بقیه جهل نادانی  
فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا  
ترسیدی ز بیدریان پی اظهار دین حق  
ز آدم تا دهم عیسی که بودست اینقدر لگه  
بهوی عزیزین زلفت معطر ساختی جانم  
دل ما بیدلان از یاد تو گرد جهان غافل

ز لایتنی بفرق لات و غری آختی رفتی  
حجاب ظلمت از روی جهان انداختی رفتی  
سرت کردم که نادان او دانا ساختی رفتی  
با صلاح امور بندگان پرداختی رفتی  
براه حق جان و دل جان باختی رفتی  
یکجای معرفت شایاتونی بنواختی رفتی  
ز تاب عارض تابان لم بگذاختی رفتی  
که چون نقش نگین جاوده جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی به بیند خاطر محسوس  
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

	بروے آتشین چون شمع دل بگداختی رستی
	بزلف غبرین جانم پریشان ساختی رستی
	چو گل در بزمستان چہرہ برافروختی جانان
	بہ بزم راستان چون سرو قد افروختی رستی
	بظاہر ساختی برہم بساط آشنائی را
	ہنان بایید لان نرد و محبت باختی رستی
	دکان حسن واکروی گرفتی رفت دل از من
	مٹاع درو در بازار جان انداختی رستی
	ز راہ دیدہ در دل آمدی بر من بہ بیرحمی
	کشیدے تیر مژگان تیغ ابرو آختی رستی
	ہر یک ساعت ہوید گشت حال روز و شب بر من
	میردے رخ دگر بر رو نقاب انداختی رفتے
	باستغنائے دی پا بر سر خاک مزار من
	عفاک اللہ عاجز را مگر شناختی رفتے
چرا بود از حد مرا بختی را دی	کہ دارم بدل از عنایت زخم کاری



نکر دی تو یک لحظه ام پاس خاطر	مرا شد بس عمر در پاس داری
گر آئی بیاز و دجان بر لب آمد	بشوق وصال تو در انتظار ی
نداغم جای که دل بسته دارم	که شبها گذارم با ختر شماری
نکر داز سر ناز رخ سویم آن مهر	ز شب تا سحر شد به منت گذاری
بیاتاسپاریم جان در حضرت	بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا

که از حد گذشت است امیدوار

گر به ز غنچه دل کشا که رسیده بسوسه چمن بری

ز خودی خویش دسم بر آفر از عرش برین پری

چه کند ز جمع پری رخاں بکمال حسن تو همسری

که بآن منور غنیمت مند و مهیبا تو برابری

قدسم براه عدم بزن سرخوب و کبر و طمع شکن

نرسد با وج کمال تو چه ملک چه جن و بشر پری

بر باطالینه ناسزا چه نشسته توشکسته پا

پروبال بهمت خود یر کشا که ز همریان همه پتری

	به تن خسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان
گهر تو بر تو نشود عیان چو صدف که جامه تن دری	
	تو بآب و گل که قتاده بخسرایه دل بهیادانی
چه رسی بذر و نه لامکان چو تنک مزاج و سبکری	
	به یقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسف
بکمال شفقت و رحمت سگ و گرگ را که میردی	
	علم خسر و بفراحتی دل و جان بفرگذاختی
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری	
	ستم است اینکه بیک نفس چو جاباب روح تو دقتش
بقیود حرص و هوا هوس که لبان مهره ششدری	
	تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بخیل
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری	
چو روی صاف تر ز آئینه داری	چرا در دل ز عاجز کینه داری
نه پاس محبت و دیرینه داری	نه حق خدمت نومی شناسی
چو در بر جامه پشمینه داری	نگاه کن بحال دلخ پوزشان

<p>خمار باد دوشینه داری  زلزل شکرین لوزینه داری  ز زلف عنبرین خوشبینه داری  تو از جور و جفا گنجینه داری  چه تقویم جهان پارینه داری</p>	<p>نه پرداری سراز با لیم امروز  ز چشم زگین داری دو بادام  ببام سنت ای ماه دل فروز  من از مهر و وفادارم خزینه  بشو از لوح دل او بام باطل</p>
<p>به از مد مهر و مه ای عا جزا  ز نور عشق روشن سینه داری</p>	
<p>کشدی زلف جانها در بلا انداختی رفتی  ز کار بیدلان هم ازاد پر داختی رفتی  دگر بوق رشیم تیغ ابرو تا ختی رفتی  بسوی غنچه هم ز رشیم تبسم تا ختی رفتی  براه یوفانی چون علم افراختی رفتی  ز تاب شمع خسارت دلم گدشتی رفتی</p>	<p>کشیدی قد با شور قیامت ساختی رفتی  نمودی از گناه ناز کار اهل دل بر هم  مشک ساختی از تیر ترکان سینه ام ظالم  برق خنده آتش بر زدی در خرمن گلها  چو از عمری نگردیدم زاین وفاداری  ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم</p>
<p>بتبرک چشم مست او مقابل چون شوی عا جز  پیشین نادک نازش دل جان با ختی رفتی</p>	

<p>بتاج خسروان در دانه باشی چنان باشی حسن و خوب روی بجان باشم ترا من بنده اسی جان چو پروانه بگردش شع رویت عجب تر آنکه جانم بر تو قربان ترا من بیدل دیوانه باشم</p>	<p>فروغ مسندشایانه باشی که در هر دو جهان افسانه باشی تو تا باشی مرا جانانه باشی بگردم گوشه بهجانه باشی تو با من همچنان بیگانه باشی مرا تو دلبر فسرزانه باشی</p>
--	---

هزاران همچو عاجز مست نازت  
تو با این همچنان ستانه باشی

<p>چون من که بود در دو جهان سوخته جان موجود چنانم که بر اهل بصیرت خود بود با قید که در عالم امکان کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور در راه قدم این همه آثار حوادث یک نقطه بود دست بصد گونه تعیین آنرا که خط فاصل امکان و جو بست</p>	<p>یک ذره ز خاکستر نیست نشانه این ستمی من نیست بخرو هم و گمانی گردید مقید بزمانه و مکانه مفهوم یکی بیت با صنف زمانه چون نقش قدم هست فقط نام و نشان یک حرف وجود دست بصد نوع بیانی لا یرب توان گفت هاست هاست</p>
--	--

آن ذات بلا کیف کبی شبه و نظیر است	الآن کما کان بهر وزیر پاشا نے
معتوقه صد عشوه و صد غنج و ادا با	محبوبه صد ناز و صد انداز و صد آسے

عاجز چه بود شیفته حسن و جمالش  
پروانه آن شمع دلار است جهانی

در کد بدم دادی و در مان که باشی	آرام دل جان پریشان که باشی
هر شب بخمال تو چو پروانه بسوزم	شب تا بجر شمع شبستان که باشی
از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن	ای سرو سہی زیب گلستان که باشی
من محو تماشای تو ام ای بت خود بین	بر صورت آئینه تو حیران که باشی
بر باد دلم دادی و رویم نه نمائی	آباد کن خانه ویران که باشی
من بهر تو پر داختم ام خانه دل را	تو بهر کی آئی و مہمان که باشی
دیدیم بسے لعل و گهر چون تو یکی نیست	ای گوهر نایاب تو از کان که باشی
بزی دل و جان صبر و سکون از نیت عالم	با این همه خواهان دل جان که باشی

از سینه برون ساز کنون عشق بتان را  
عاجز بکہ دل دادی و قربان که باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی	دلم بروی و دل داری نکردی
-------------------------	--------------------------

<p>غمش دادی و غمخواری نکردی مگر تشخیص باری نکردی بخط صید بسیاری نکردی تو با من جز جفاکاری نکردی تو جز فکر گرفتاری نکردی</p>	<p>به تیغ نازکشتی خوش خوردی مرصیت به نیک گردوسی زد امت رفت آفرغ گرفتار ز عمر من و فادار تو بودم منم هر دم به تدبیر مائی</p>
<p>کمرستی دل عاجز شکستی بجز فکر دل آزاری نکردی</p>	
<p>هم دیده زینک بدش هم شنودی از نوع جن و انس ندانم چه بودی گوگوی خوبی از همه خوبان ربودی در باغ دهر چون گل ز گرس غنودی غفلت بیغفلت ای دل نادان فزودی بسیار سر برین مخلوق سودی</p>	<p>ای آنکه چشم بر رخ عالم کشودی با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست آخر ترا بر زمین جای کردنت نی خواب مست هست نه شکاری تمام بردار زود پنبه غفلت ز گوش هوش باری بر آستانه خالق جبین با</p>
<p>عاجز حقیقت چو طلوم و جهول هست خود را عبث بصورت انسان نمودی</p>	

<p>تو بکام کسے نہی آئی          پہ طمع دارد از تو بیکانہ          بچہ امید نامہ و پیغام          از عنایات تست آمدت          نصب کردند خیمہ ہای بلند          ہر یکے بام خود برافرازد          کہ بہ بیند ترا بہ بیداری          پی جید تو دامہا چسبند          جز درونہا ہی ریش درویشان</p>	<p>میرام کسے نہی آئی          بسلام کسے نہی آئی          بہ پیام کسے نہی آئی          بکلام کسے نہی آئی          بخیم کسے نہی آئی          تو بام کسے نہی آئی          بنام کسے نہی آئی          تو بام کسے نہی آئی          بمقام کسے نہی آئی</p>
--	--

چہ ز نامش نشان دہد عاجز

تو بنام کسے نہی آئی

<p>ای کہ در ملک حسن یکتا ہے          عنبریں زلف ماہ سیمائی          بروز و شب از دو عارض تابان          قطع فرمود بر قدرت صانع</p>	<p>شد بذات تو ختم رعنائی          لاله رخسار سرو بالائی          چون مہ و مہر عالم آرائے          جامہ دلبری و زیبائے</p>
--	---

جلوه حسنت از دل قربان بر درت کار مهر و مه شب دروز کرده غارت از گنجاه ناز من ز تیغیت بنجاک و خون غلطان	میسر و طاقت شکیبائی خاک بوسی و جبهه سرسائی عقل و هوش از تبار نیمائی عالمی بر سرم تماشا سائے
با من عاجز غریب و خزین به که بالطف کار سر مائی	
نه طفلی باند نماند جو اسائی بشوز و دبیدار وقت حیل است اگر پوشداری طلبگار حق شو چه داری سر استقامت و ریجا منه دل بفرزند و زن ای برادر دلت دار خالی ز حب احب درونت بود پر زیاده آہی کن امروز از بڑ و احسان که خواهی	بود پیریت آخر زندگانی تو ای خواجه تا که بغفلت بانی نیاید بکار تو دنیا سائی که دنیا سرایت تو میبانی که هستند اینها همه خصم بانی بود حب احباب و اہم نبانی ہمیت بس دولت جاودانی چہ دانی کہ فردا بانی نمائی
بذکر خدا باش پیوستہ عاجز	



## تراجمیت حاصل ازین قصه خوانی

السلام ای گریان را سببری  
 مرسله عالی نسب پغمبری  
 ذات پاکت نور حق را مظهری  
 چون تو محبوبی نباشد دیگری  
 رحمت عالم و امت پروری  
 از کرم طلس شفاعت گسری  
 حرف معرفت را دستری  
 سید امی لقب و انشوری  
 از تو روشن مهر و ماه و اختر  
 همچو ذره بلکه زان هم کمتر  
 دلبر پاکیزه نیکو منطری  
 اسی مبارک پی هاین پیکری  
 قوت بازو بی زور و زوری

السلام ای سروران را سروری  
 مثال تو پیدا نشد در کائنات  
 السلام ای محبط و حی الکه  
 در مقام قرب بزم لم یزل  
 السلام ای شافع روز جزا  
 در تموز آفتاب رستخیز  
 السلام ای واقف سر خفی  
 ناخ اویان سابق کلبا  
 السلام ای مطلع انوار حق  
 در حضورت جمله خوبان جهان  
 السلام ای نور چشم قدسیان  
 در شمس راست دیده های حورین  
 السلام ای چاره یحسار گان

یک نگاه لطف کن بر عا بخت

بر در تو آمده از سر درے

جهان چیت ای دل فزای خرابی  
چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت  
کرافت عیش و عشرت میسر  
بجز نیک نفس نیت آرام نیجا  
ہزاران چو جم در نور و زمانہ  
ہزاران پری پیکر و ماہر و یان  
فلاطون و اسکندر روم و دارا  
از ایشان نہ ماندست نام و نشان  
بود قائم این جملہ ذرات عالم  
بحیب عدم سر کشد ناگہا سنے  
ز ہی فیض بخش شہنشاہ دجباہ  
اگر از ہر آنکہ بیند جالش  
آہستہ در بار گاہش زندہ دم  
شدہ بر سالان شاہ فرہ ز محشر

نمایان در آن فنق مثل سرا بے  
بر مرد و دانا خیالست و خوا بے  
کہ کس در نیاست پا در رکا بے  
کش ہر کیے سر شکل جہا بے  
نشہ چکس از جہان کامیا بے  
کشیدند از خاک بر رونقا بے  
بے خورد بر خوشن سچ دہا بے  
تو بچارہ عاجز چہ جاے حسا بے  
ہیک پر تو جلوہ آفتابے  
نیاشد اگر فیض عالمینا بے  
ز خاک درش بر رخ خلق آے  
برون رفت از ہوش موسی زتابے  
مگر صاحب جاہ والا خطا بے  
کہ بر دست عالی بود فتح بابے

جیب خدا نام پاکش محمد	برو حق فرستاد روشن کتابه
بدل باش بر جاده مستقیمش	همینست عاجز طریق صوابه
جان بخش حسناست هالیکه تو داری شد ناخ عس خط و حال همه خوبان گم گشت زبا غم او پشت مه نو کپک قطره قاتل مطلبه چشمه حیوان دار و درم کامل بچین داغ غلامیش دارم که دگر خبر تو در آن روز شغفت	سوز پر جبریل هالیکه تو داری بر صغیر رویت خط و حالیکه تو داری بر همه جهان تاب هالیکه تو داری زان لعل شکر ریز لالیکه تو داری ای سرو بهی بدر کمالیکه تو داری در حضرت حق قرب و محالیکه تو داری
یک روز مبدل شود از شادی و صلت	عاجز ز غم سحر ملائیکه تو داری
از شام زلفت هر شب نوید گل رو نمودی سنبل دید هر جا ست سبل هر سو شهید بلبل گریبان چون گل درید	از صبح رویت هر روز عید از آب حوض زرتاب زلفت از شیر ترکان و ز تیغ ابرو دیر کشتاده بخد قباست

<p>از داغ عشقت گلبا بچید          گر ماه کنگان روی تو دید          گر وصف صنت لیلی شنید          در الفت تو غدر ایدید          چون صبح صادق روی سفید</p>	<p>کامچین خبت دیدم چو رویت          هرگز ندیدم روی ز لیلی          دیوانه گشته مانند مجنون          در جوش عشقتش و امق که دیده          دارم ز تاب مهر جالت</p>
--	---

روز قیامت بجز شفاعت  
 غاخر ز لطفت دارو امید

<p>یار بسویم نظری داشته          بر سر عالم گذری داشته          گر ز درونم خبری داشته          در برابر موکری داشته          جانم اگر بال و پر داشته          گر نظری بر دیگری داشته          گر چو لب گل شکری داشته          زاتش عشق از شرری داشته</p>	<p>نال من گراثری داشته          بودی اگر در دل او جا بین          سوخته از سوز درونم دلش          رشته جان ساختی دل دریا          بر سر بامش به پریدی ز شوق          گرد تو ز نهار گشتی دلم          شور نمودی لب شیرین لبان          تا جہنم شدی خاک سپاه</p>
--	--

به نشدی گشته تیر نگاه	ز رخ اگر کارگر دشتی
دولت وصلت شدی روزی	اگر شب بحر دشتی

بابت سیم شدن همدستان  
عاجز اگر سیم وزر دشتی

ای اعتدال حسن ترامیت غایتی	هم حسن اعتدال ندارد نهایتی
حسن تو هست در همه عالم معانیه	باشد جمال در صف مصری نکایتی
از مصحف جمال تو ای نور ذوالجلال	حسن و جمال جمله حینانست آسایتی
واقف ز حسن تو هر ذی شعور نیست	باید برای هم و فایق در آسایتی
مهرمون منبت تو بود جمله کائنات	کز نور تست هر دو جهان را بدایتی
هستند پیر و ان تو بر راه مستقیم	باشد خلاف شرع شرفیت غواتی

دار و امید لطف تو عاجز گداست تو  
شایا بجمال عاجز مسکین عنایتی

سر د ارم پر از سودا دله پر از تمناست

از ان رو و قد زیا از ان زلف چلیپاست

نه از بامون خبر دارم نه از تو و ذی ایامست

جنونم میکشد هر سوز صحراے به صحراے	
ز حد بدست و دد بوشم بستی باز میکوشم	
دما دم بادہ بینوشم برین ہم شوق صہباے	
برنگ شمع و پروانہ بعالم گشته افسانہ	
چو مجنون مست و دیوانہ دلم از عشق لیلاے	
بزلف عنبرین باز من چشم سرگین نازم	
کنم جان و دلم تر بان بجال چون سویداے	
از ان صہباے دوشینہ هنوزم سرگران دارم	
کجا آن بادہ صافی کجا آن بادہ پیاے	
دلم صافی چو آئینہ لب و کام و زبان شیرین	
از ان روے مصفاے و زان لعل شکرخاے	
مراشد از ازل قنمت بگردن طوق چون قمری	
ز عشق سروبالاے بشوق قدر خواے	
نه فکر ز حمت پایم نه رنج راه پیماے	
کنم برجاے خود از دل عجب سرو تماشاے	

مراجا نیت ناکارہ دے خستہ دوصد پارہ	
بہر سو گردم آوارہ نہ ماواے نہ لمجاے	
دل و جان من عاجز بگرد و روز و شب روشن	
از ان مہر جان افروز و زان ماہ دل آراے	
بدہ ساقی مرا جاے پر از مے بدہ آن بادۂ صافی کہ امروز چنان صافی کہ با یک جرعد آن بسانم تابکے از وصل محروم بلبلایم فدا سازم دل و جان چو ہر جا جلوہ آن شاہ خوبست بہ بین در خویش عاجز جلوہ یار چنان امروز شد سرد آتش عشق	کہ راہ عشق درستی کنم طے بہ بیغم عکس روی یار دروے نیرزد دولت کاؤس و ہم کے بجذبے در رسم تالیلی حے کہ دارم جوش مجنون در گریہ کنم چون دغیش ہو ہو و سحر بغفلت کو بگو گردی تو تاسکے کہ مہر آزاری شد چون مددے
درین رہ پاگل بردان را ہند چہ باشد عاجز ناخیز و بلا شے	
سید ابنہا فرستادی	سید میوہ یا فرستادی

تحفه بے بہا فرستادی  
 من چه گویم چہا فرستادی  
 مائده پیرما فرستادی  
 بے عد و ناهنما فرستادی  
 سبب غنیمت فرستادی  
 کہ بدوش صبا فرستادی  
 خوش مزہ خوشنما فرستادی  
 میوہ و لکشا فرستادی  
 ذہ چه خوش طلوہ نما فرستادی  
 ز شرم یا بہا فرستادی  
 بدیہ جان فزا فرستادی  
 کہ بہا مدعا فرستادی  
 کہ ازان بارما فرستادی

سو سے این عاجز فقیر و حقیر  
 از نسیم عنایت و احسان  
 یعنی از آسمان لطف و عطا  
 تا معطر شود دماغ کثیف  
 از گلستان لطف و حسن خلقت  
 چه قدر نرزد و ماستاب رسید  
 بس شرمایہ تازہ و شاداب  
 یعنی بہر سرور خاطر ما  
 لب و کام و زبان بہم چسپند  
 بے درم بندہ کردہ مارا  
 بہر این نیچان مشتاقان  
 می فرسیم ماعدا و نیاز  
 باد سرسبز باغ احسانت

بہت مرہون منت جاہنا  
 روح ما را غدا فرستادی



حل هر مشکلت کام علی	کاشف مشکلات نام علی
حق تعالی کلید فتح و طفر	داوود دست ایتام علی
در خیبر شکست و در حبش	بین چه قدر است چشم علی
بر سر هر منافق و کافر	برق لامع بود حسام علی
ابن عم رسول و زوج بتول	بر تر از هر ولی مقام علی
بصلاة و زکوة و حج و صیام	نرسد سحکس بگام علی
سیر غرق بحب و صحبت شد	هر که نوشیدی ز جام علی
نیست مخصوص این و آن نفسش	عالی غرق فیض عام علی

هست مداح او بصدق وصف

عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری	وز تاب لبست شراب داری
چون سنبل تر و زلف شکنین	و ز گس مست خواب داری
بر مصحف عارضت ز خوبه	خال و خط مشک ناب داری
بر صبح بیا من جبه روشن	و مصرع لاجواب داری
من شیره ام ترا چه بینم	تو روزی چو آفتاب داری

<p>از من تو چه آهستنا ب داری          بر من تو چرا عتاب داری          تو از چه برخ نقاب داری          تا چند دلم کباب داری          بے ما تو چگونه تاب داری          این طرفه که تو حجاب داری          ای دیده چه میل خواب داری</p>	<p>من عاشق زارم نزارم          پیش تو بجز سر نهادم          این هستی من مرا حجاب است          بر آتش عشقت ای جفا جوے          ما بے تو ضعیف و ناتوانیم          ما را نبود ترار بے تو          یارم بزم رسید امشب</p>
	<p>عاجز چو تو کشته ب حساب اند          خود را تو چه در حساب داری</p>
<p>بر دل من چون بقفا میروی          از دل و جانم تو کجا میروی          سایه صفت چون بقفا میروی          تو به تماشا به کجا میروی          تو بخیاں که ز جا میروی          تو چه پس باد صبا میروی</p>	<p>ای که ره مهر و وفا میروی          مهر تو جا در دل و جانم گرفت          صورت خورشید بیا پیش رو          غنچه و گل محو تماشای تو          من بخیاں تو ز جا رفته ام          بوی سرزلف تو جوید نسیم</p>

<p>             از من دلداوه جدا میروی              از چه پئے آب بقا میروی              بر سر ما همچو قضا میروی              کاشش من عقد کشا میروی              ای دل اگر راه خدا میروی              خاکش و آبله پا میروی              در ته دریا تو چسرا میروی              چون ز سبک تا به سما میروی           </p>	<p>             حیف که از بهر تماشای باغ              آب لب لعل تو آب بقا است              ای زخوام تو جهان پائمال              صد گره از زلف تو دور کار ما              رو بره راه شناسان حق              چند تو در کوه و بیابان و دشت              گوهر او در صدف ذات تو              از ره کثرت سوی وحدت بیا           </p>
---	--

یار تو پیوسته در آغوش تو  
 عاجز ما تو به کجا میروی

<p>             لعل جان بخش تو گلبرگ تر              عنبر سار او مشک اذ فر              شمع بزم اول و هم آخر              کم و میده چون تو سرو دیگر              نیست فاتت را عدیل و همسر           </p>	<p>             السلام ای گلرخی سیمین بر              پیش بوی زلف تو که دم زند              السلام ای نو بهار باغ قدس              در ریاض حسن خلقت و اصطف              السلام ای مخزن لطف و عطا           </p>
--	---

<p>بے بہا لعلے و یکتا گوہرے  در و عصیان را دوائی بہترے  بر دل عشاق کار نشترے  جز در و الائی دارم درے</p>	<p>در میان بحر و کان فضل و جود  السلام ای حب تو یوم الحزنا  یا بنی اللہ ہجرت میکند  السلام ای ملجا و ماوای خلق</p>
<p>آمدہ سایل بدرگاہت شہا  عاجز مسکین غریبے بکترے</p>	
<p>بر خواجہ دوسرا سلامے  عالی نشی بلند نامے  ہم بندہ و خواجہ ہما سے  در برج شرف مدتہا سے  صاحب علمی و ذمی حسا سے  سر چشمہ جود و فیض عا سے  ہم بحسب ولایت عطا سے  ہم خاتم جملہ ہم اما سے  حسن ازلی پے خرا سے</p>	<p>از عاجز گستہ دین غلامے  سلطان دو کون و فخر آدم  دریا سے کرم سما سے ہمت  خورشید سپہا رجمندی  ذمی شوکت و شان و حشمت و جاہ  شاہنشہ و وجہاں محمد  ہم کان نبوت و رسالت  ختم سہہ انبیا و مرسل  از پردہ غیب سر بر آورد</p>

در دست ز سگرفته جانے  
 بر روز و خال مشک فامی  
 بکشا و بعد کرشمه کاسے  
 پر نور رواق و طاق و باجے  
 صاحب ادبے و مقامے  
 برفق کلاه احترا سے  
 موش شب قدر و ملک شامی  
 گیسوے معبر نیش داسے  
 شیرین دہنے و خوش کلاسے  
 تا عرش فرش شد بگاسے  
 ہم کرد بہ لامکان مقامے  
 اور دلبوسے ما پیاسے

بر چہرہ فگندہ برق نور  
 در چشم کشیدہ سرمہ ناز  
 نظارہ کنان بہر چپ و راست  
 گردید ز پر تو حباب لاش  
 امی لقب و مدینۃ العلم  
 بر دوش روای قلاب توسین  
 رویش جو صبح روز عیدی  
 از بہر شکار جان پاکان  
 خوش خوی خوش خصال و خوش  
 شبگیر براق برق سیرش  
 در چشم زدن شد آمد و رفت  
 ہم گفت و شنید و دید حق را

خوش قسمت مالک ہماران  
 دارند چنین شفیع مانے

## مخمّس

پیش زلف و رخ تو صبح و ساجیزی نیست	لیله القدر و شب بدر و سها چیزی نیست
سنبلی و یاسمن و مشک خطا چیزی نیست	ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزی نیست
دود شمع و دل ارباب صفا چیزی نیست	
لب شیرین بهان و شکر شهید و نبات	بوسه عارض خیابان و می و آب حیات
لعل و پا قوت دم عیسوی و هم نجات	فرخ بخشد همه گرچه بعد حسن صفات
پیش آن لعل لب روح فرا چیزی نیست	
ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام	یا پالاست نمایان سرشام از لب بام
یا مگر قوس فرخ بر فلک ماه تمام	این چنین گرچه بسی هست خیالات خام
بکان ابروی تو ماه لقا چیزی نیست	
میخورد و خضر ز سر چشمه فیض آب زلال	مردم چشم سویدای دل اهل کمال
یا که در روضه فردوس نشست طلال	هر چه گوئیم شها هست همه و هم و خیال
بخط و خال تو ای بدر و جی چیزی نیست	
خنجی گویند حسینان دهن تنگ ترا	در نایاب بگویند اگر هست روا
عقل کل سر بگریبان که زهی سر خدا	عقده هست مگر نیست کسی عقده کشا

اندین رازنهان چون و چرا چیزی نیست		
بود پند زینجا بهمه خوبی طاق	حسن یوسف زده آتش بهامی آفاق	
نیز دیگر به خواب جهان سیمین ساق	دل بود ندبیک عشوه ز دست عشاق	
رو بروی تو بت هوش ربا چیزی نیست		
بهر هوسی بسر طور تجلی مشهور	ز آتش وادی این شده صحرا پر نور	
زره زره ست زانوار آبی معهور	بر زبان همه نیست ز نرزدیک ز دور	
بخدا مثل تو ای نور خدا چیزی نیست		
چیت چاتم که زندم بره جود و سفا	دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا	
میدی نقد شجاعت تو بهر شاه و گدا	ز زرویم و گهر لعل چه دار ندبها	
بکف همت تو بحر عطا چیزی نیست		
همه خوابان جهانند ترا حلقه بگوش	جن انسان و ملک حور و پری فانه بدوش	
برده از گنگ ناز ز کویای و خوش	زند و درع و خرد و طاقت و هم صبر و شوش	
دین و ایمان دل را جزا چیزی نیست		
مخمس		
ایکه در دیده و جان دل با جا داری	شمع افروخته از حسن سراپا داری	

خط سبز و لب اعل و رخ زیبا داری	روی پر نور چو آئینه مصفا داری
	حسن یوسف دم عیسی ید بهیاداری
میخیزد حسن ز چاه ذقنت آب حیات شبهه و شکل و شمایل حرکات و سکانات	گوهر ذات تو یکتا به همه حسن و صفات عشوه و ناز و اداحرف خوش حس و شگفتا
انچه خوبان همه دارند تو تنها داری	
فهم هم راز نهان تو شوخ و پدید هرگز تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز	دهم تا سردمان تو بنوید هرگز هم خیال از ته آن غنچه بنوید هرگز
کاندین آب خضر لولوی لاله داری	
مهر و مهر را بچین است ز تو داغ رهی سنبل و یاسمن و نسترن و سرو سهی	مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهبی بر در سیب ز خندان تو گوی ز بهی
از سر زلف دو ماؤ قد بالا داری	
نگ و ناموس درین راه نهد و بفر عقل و دین دل جان بروی هم صبر و قرا	نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار چه کنم بر تو من عاجز و خسته تار
دیگر از حسرت و بیدل چه تنها داری	
جنسه دیگر	



ای بقیش پای تو جانم فدا	فاک رایت در دوشتم توت
دیده و دل جانی کردم بیا	گاه در دل ساز که در دیده جا
هر دو جای نت پایدردی	
داغ بردل از رخت ماه تمام	از غلامان تو یک شمشاد نام
پاگل سروس از جملت مدام	طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامی سوئے ما طوبالت	
پیش لعلت پادۀ صافست درد	لعل را خون در جگر از غم فسد
از خط سبزت زمره زهر خورد	تا هر چشمه ز راهت سر مه برد
چشم من دارد غبار سے از صبا	
آرزو دارم بدل ای شهریار	روز و شب گرد تو گردم بنده و آ
گردهی فرمان کنم جانم نثار	من گویم بنده خویشم شمار
نیست هکلی بنده را بر بادش	
جان من پیوسته شد با جان تو	در دلم جا کرد ناز و آن تو
من چه گویم جذبه امان تو	خواهم از دل کبرشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا	

بهرضیدم برکشودی آن دوزلف	برخط و خالت فرودی آن دوزلف
برسمن چون شک سودی آن دوزلف	پرده بکش چون نمودی آن دوزلف
تارخت بنیم بعد از عمرها	
جان عاجز را گدازی گر بدین	ور بخون او بازی بیدریغ
از غضب بروی بتازی همچو میغ	گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز استان خود جدا	
مسدس	
ای نوح حق را ذات تو منظر	پشت مه و مهر از زر گستر
داری ز لولاک بر فرق مهر	وز قاب تو سین پوشاک دبر
تحت لوایت جمله پیمبر	
الله اکبر الله اکبر	
در ملک خوبی فرخنده شاهی	زیر نگینت مهتابه ماهی
ظاہر ز جہت نور آینه	سنگ و جرداد بر تو گواهی
سلطان عالم محبوب داور	

	الله اکبر الله اکبر	
ای شاهباز اوج تدلی از ریور قدس ذات علی	رخساره تو برق تجلی ادنی مقامت عرش علی	
	رفعتی از ان هم بالا و برتر الله اکبر الله اکبر	
نور وجودت شد آشکارا چون سوی گردون کردی اشارا	ظلمت ز عالم کرده کنار ز انگشت اعجاز شد مه دوپارا	
	حلقه بگوشت شد چرخ اخضر الله اکبر الله اکبر	
ای صاحب جاه وی صاحب فر حکم تو جاری در بحره و در بر	خاک درت از اکیر بهتر پیش حسامت بی شور و بی شر	
	گردن نهادند اصنام یکسر الله اکبر الله اکبر	
نام عظمی سیمیت اعظم راز نهانت سر سیمیت مبهم	جسم مکرّم نور مجسم تو زان سر مبهم الله اعظم	

<p>داند چه بر کس شان پیمبر الله اکبر الله اکبر</p>	
<p>دندان پاکست چون لولوی تر چشمش مطهر جانت معطر</p>	<p>موی مبارک چون مشک ازفر هر دلب تو قند مکر</p>
<p>رویت منور زلفت مغنبر الله اکبر الله اکبر</p>	
<p>از لعل خوش گو فرقد و لجو از تیر مرغکان وز تیغ ابرو</p>	<p>از خال مشکین و خچشم آهو وز خوی نیکو وز خط گلجو</p>
<p>هر دو جهان را کردی مسخر الله اکبر الله اکبر</p>	
<p>گرد و شگفت دل از خیالت عاجز چه داند وصف جمالت</p>	<p>جان تازه گرد و از قیل و قالت داند چه آن حد کمال</p>
<p>وصفت نموده خلاق اکبر الله اکبر الله اکبر</p>	

## رباعی

سر تا بقدم تمام عیسم شایا بگدا سپهر چه دیدی	پرورده نعمت تو هستم دیگر بزم چرخ ا خریدی
--	---

## دیگر

چراغ بزم ارباب صفاباش چه باریگان یک عمر باشی	ضیای دیده اهل وفا باش دس باخوشتن هم آشنای باش
---	--

## دیگر

خدا وندم توانا و حسیس است منم اورا غلام او دستگیرم	به لطف وجود و رحمت بی نظیر است از ان نام غلام دستگیر است
---	---

## دیگر

سحر بر کشید از رخ خود نقاب دلا هر چه خواهی بخواه از نیاز	بر آفاق پر تو فکند آفتاب که گردید از لطف حق مستحیاب
---	--

## دیگر

درین گلشن ز فیض خاکساری خزانش میدید رنگ بهارے	وز دهر سویم لطف باری که خندد بر رخ فصل بهاری
--	---

	رباعی	
یارم خیال رفت و جای نمیکند ساقی بجام باوه لبر برگرد پیش		میل بسوس مهر و مای نمیکند آن شوخ مست ناز و مکاری نمی کند
	رباعی	
برون آ از خودی چون خراز دست مقید در زمین و آسمان نیست		بدین از دیده دل صورت دوست بهر فامیکه بینی جلوه اوست
	رباعی	
تا چند پری از سپیده دنیا بخت چید بردار قدم زور سوی نزار مقصود		تا چند بود در رست این خار و خنجر اکنون که باز دست ز عت نفس خنجر
	رباعی	
کس ز اجذ لال است میراب این طرفه که ساقیم در اغوش		بدست گیسو زباده یارب من کاسه بگفت بجرعه آب
	رباعی	
بر کس کشف سر احمد نیست که بود راز دان رب صمد		جز اند و اقف محمد نیست محرش با یزید و سر مد نیست

## رباع

بصد نقشبندی صدر اعلی	نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده بر اوج ولایت	ز انوارش منور زیروبالا

## رباع

در دست ز می پیاله دادی	داغی بدلم چو لاله دادی
زین می چه کنم شاه یارب	دل را چو بشم حواله دادی

## رباعی

مگو بعالم پیری زمین جوانی رفت	ز ان پیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و باد بهوش	چو رفت عقل تو تخلف آسمانی رفت

## رباعی

دور آخر گشت و محفل شد تمام	قطره از منجم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین	آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

## رباع

گردلق گلیم است مگر اطلس و دیبا	کچکول معصا هست دگر تاج و نگینیت
آخر بقیین زیر زمین خواهد شد	اعوز هر آنخیز که بر روی زمین است

	رباعی	
هرگاه بر ابر کرم لب بکشاید دامان صدف پر شود از گوهر	ای آن تو چشم فیض و کرم وجود	محدوم شود چون ز در فیض تو عبا فر
	رباعی	
بکرات و مراتب گفتن شاید مراجم بسوسه غبار است اگر آید	بکرات و مراتب گفتن شاید مراجم بسوسه غبار است اگر آید	به تقصیرت ای قلب و جان پدر نگردد و مزاج تو روشنی لیکن
	رباعی	
یفوح الروح من اطرافیه و یخری صحبة المرء السفیه	یفوح الروح من اطرافیه و یخری صحبة المرء السفیه	کلام الحبر کالماء الحیوة یغیر الفحل جاز ذات عقل
	رباعی	
مداواة العقول باللبیب واصلاح النفوس بالادیب	مداواة العقول باللبیب واصلاح النفوس بالادیب	معالجة المحبة بالحبیب صلاح الجسم بحصول من طبیب
	رباعی	
قد تم ایها القلوب استقیمة لأن الطوبیة عمارة عظیمة	قد تم ایها القلوب استقیمة لأن الطوبیة عمارة عظیمة	الا ان الزائب حادثات سوی الموت تغیر الناس منه



## رباعی

چو بخت یار و عمت پدید است	اگر زهرست نوتن و خوشگوار است
و گر کوتاه عمری و از گون بخت	اگر تریاق باشد ز همار است

## رباعی

چون نبی دل بر متاع دیگران	بر متاع خویش نه کار آمد مست
کس و فزا غیار در عالم ندید	هر کجا یار است غمخوار آمد مست

## رباعی

به باید کرد خدمت عاجزان را	به حاصل گردد از تسلیم و آداب
بعد از چنین از باب محبت	به دکم بلکه کمتر بلکه نایاب

## قصاید

ای عهد تو پر امان به بسیم	در عهد طرب زان به بسیم
از روستا تو عالم گلستان	روشن ز رخست جهان به بسیم
خورشید و سحاب دست خود	زربیز و گهر نشان به بسیم
از فیض نسیم عدل و احسان	دل خورم و تازه جان به بسیم
کس تذکره و گرنه سازد	تا نکر تو در میان به بسیم

جاسے تو بر آسمان ہستم  
 رای تو چو آفتاب روشن  
 شاہ دکنی کہ نام پاکست  
 محبوب علی ولی یزدان  
 شب تاب سحر بر آستان  
 در خدمت تو ز صبح تا شام  
 طغرای حکومت تو روشن  
 ای نقش اطاعت تو کندہ  
 یکران فلک مطیع حکمت  
 در دست تو تیغ گوہر آمود  
 تیغ تو بہ سینہای دشمن  
 بر نوک سنان سرحد و را  
 تیر تو بود شہاب ثاقب  
 نسیم سبحان افلاک  
 ای حمت تو بزیر دستان

پاسے تو بفرقدان بہ ہستم  
 روی تو چو ارغوان بہ ہستم  
 سرنامہ خسروان بہ ہستم  
 حفظ ذل و حرز جان بہ ہستم  
 بر بستہ کمر شہان بہ ہستم  
 صد طغرل و صد طغان بہ ہستم  
 از جہہ تو عیان بہ ہستم  
 بر ناصیہ مہان بہ ہستم  
 چون تو سن ز پریران بہ ہستم  
 طعنہ زن کہکشان بہ ہستم  
 چون آب روان روان بہ ہستم  
 از نام تو خطبہ خوان بہ ہستم  
 قوس قرحش کمان بہ ہستم  
 از بیم تو الامان بہ ہستم  
 چون مادر مہربان بہ ہستم

از خلق خوش تو عطر آگین  
 مملو ز متاع و صفت خوبت  
 در شش جبهت از بهار فطرت  
 فروت و عجز نیکین سال  
 هر سمت ز نیکنای تو  
 عاجز بود طایف شنایش  
 این طبع بلند که نه مستقم  
 خود را بتلاش گوهر مدح  
 بالاس سرم زمین بهستم  
 یک مطلع خوش رگر بگویم

هر کوچه و هر مکان به بیم  
 هر برزن و هر دکان به بیم  
 از هشت جهان نشان به بیم  
 در عهد تو نوجوان به بیم  
 صد قافله روان به بیم  
 شیرین لب و تر زبان به بیم  
 چون پیر فلک جوان به بیم  
 زیر و زبر آخپنسان به بیم  
 زیر قدم آسمان به بیم  
 مدوح چو قدردان به بیم

منطاع ثانی

در کو بهر زبان به بیم  
 آثار سلف نکست معدوم  
 ازین قدم تو زمین را  
 رم کرده زیر تو جالت

نام تو بهر نشان به بیم  
 از شان تو شان شان به بیم  
 همپایه آسمان به بیم  
 از باغ جهان خزان به بیم

از هیبت ضرب تیغ تیزت  
 از لطمه دهر دشمنان را  
 در طوق و سلسل گرانبار  
 اجاب تو بامراد دلبا  
 از نعمت تو بروی اجاب  
 خواهم ز خداے حی و قیوم  
 ای شاه جهان چنانکه خواهی  
 یعنی که ز غرب تا بشرقت  
 تا هست جهان جهانیان را  
 عمر تو در از باد چون خضر  
 پر بارینال آرزویت  
 عثمان علی ولی عهدت  
 باشوکت و شان بادشاهی

رستم به زمین نهان به بینم  
 آواره غامان به بینم  
 اعدای تو چون سگان به بینم  
 بس خرم و شادمان به بینم  
 مفتوح در جهان به بینم  
 اقبال تو همچنان به بینم  
 میخواست آفتابان به بینم  
 فرمان ده و کامران به بینم  
 از وصف تو تر زبان به بینم  
 هم عیش تو جادوان به بینم  
 سر سبز بهر زمان به بینم  
 با علم و عمل تران به بینم  
 در ظل خدا لگان به بینم

### قصیده

برام تو کار دوران باد

ای بکام تو چرخ گردان باد

جن و انسان بود بفرمانت  
 چرخ از کپکشان کمر بسته  
 عالم آسوده زیر سایه تو  
 چون مه نو با آسمان جلال  
 ماه از ماه تو بود روشن  
 گفت دست تو باد گوهر ریز  
 چه زند پیش خاک پایت لاف  
 هر کجا سایه سم اسپت  
 عکس نعل سمند برق آسات  
 بقیام حدود از هیبت تو  
 در نیستان ز دشت عدلت  
 از تو شد سد باب فسق و فجور  
 از تو رفت درستی ایمان را  
 فیلسوف زمانه در برمت  
 همه آسان بدشمنست دشوار

خاقت خاتم سلیمان باد  
 بر در تو شد یک دربان باد  
 بر سرت نیز ظل سبحان باد  
 روز افزونت شوکت شان باد  
 مهر از مهر تو درخشان باد  
 چون صدف لب کشاد هسیان باد  
 خاک بر سر مد صفایان باد  
 فتد آن سر زمین چوستان باد  
 بر فلک چو هلال تابان باد  
 لرزه بردست می پرستان باد  
 آب باز هر ماه شیران باد  
 نفس شیطان ز تو هر اسان باد  
 کفر از شکست سامان باد  
 بمثل کودک دبستان باد  
 همه دشوار بر تو آسان باد

برق تیغ تو آتش افشان باد  
 آب پیکانت سیل باران باد  
 سینه دشمنان بیابان باد  
 شاهد تیغ تو خدایمان باد  
 روزیجا تو مرد میدان باد  
 دشمنت را همیشه حیران باد  
 بر در مرگ خصم مهیا باد  
 در زمین چون خزینه پنهان باد  
 روز و شب با سرور پوشان باد  
 از گلو چاک تا بدایمان باد  
 عمر شاه دکن منداوان باد

بهر سوز متاع هستی خصم  
 بپای اطفای آتش فتنه  
 بپای جولان اشهب نیزت  
 در فضا و وجود بداندیش  
 پیش تو همچو زن عدور و شو  
 دوستت با مراد دل باشد  
 خضر باشد مضیف اجابت  
 همچو قارون حسود تو و ایم  
 دوستان خرد و طلس و دیبا  
 بخالف قبا و هستی او  
 هست از حق دعا و این عاجز

### قصیده

از لطف تو فتح یاب مقصود  
 سرمایه هر زیان کند سود  
 از ناخن منکرت تو بکشد

اے منظر فیض و مصدر وجود  
 تاثیر نگاه تو بعبالم تو  
 هر عقد که داند ز گردین

ہم ہجرۃ مسیح و موسیٰ  
 سیما چو مہر کرد پیدا  
 از جوشش بحر بخشش تو  
 صد حاصل بحر و کان بسائل  
 از گردش جہنم تنگینست  
 از سم سمند کوه تمثال  
 از صدمہ گرز برق آسات  
 شمشیر تو سرشکار دشمنی  
 بے منت و دوستان برآرد  
 احوال من فیروزہ خاطر  
 این غنچہ دل نیکشاید

دست و لب معجز تو بنمود  
 گردون کہ بہ عتبہ تو سر سود  
 جاری شدہ چشمہاے بہبود  
 بے رنج سوال میدہی زود  
 در قفس عدم ہزار غرود  
 صد پارہ ہزار درعہ و خود  
 صدر ستم و زوال گشت نابود  
 پیکان تو سپینہ دوز مطرود  
 غمت زد مار و شنیان و دود  
 بر طبع شگفتہ تو مشہود  
 جز با د نسیم نہ یمن آمود

از تاب حوادث فلک برست

عاجز کہ بسایہ تو آسود

کہ خوبہاے عالم را ضیانت  
 از ان کوتاہ دست آسمانت

زہے فرخندہ و فرخ ملک  
 نیفر از بد عوس گردن خوش

فتاده بر زمین از خاکساری  
 حصارش محکم از حفظ سالی  
 برونش چون برون کج ادایان  
 مفید و مختصر چون مردم چشم  
 از آن خود آوست اندر مکانات  
 بظا هر سایه اش پست است لیکن  
 چرا نبود بدین او صاحب خانه  
 امیر ذی شرافت با کرامت  
 سخن فهم و سخن سخن گوشت  
 نثار نظم او نظم نثر یا  
 گلستان سخن را نه بهار  
 محیط جمله انواع کمالات  
 شجیع و باذل و صاحب مروت  
 نمیدانم که با این خوشخصالی  
 کون ختم سخن به بر دعایش

که این عالم سراسر خاکدانست  
 ز آفات زمانه در امانست  
 درویش چون درون رستمانست  
 ضیای دیده سپید جوانست  
 که جمله امکانه را مثل جانست  
 به باطن پایه اش بر فردا نیست  
 که مالک خانه را فخر زمانست  
 امارت را از و نام و نشانست  
 که مهر طبع را چون آسمانست  
 فدای نثر او نثر شایعانست  
 بهارستان معنی را روانست  
 که بهر علم و دانش بحر و گشت  
 قومی ز و پشت هر یک ناتوانست  
 برین عاجز چرا نامهربانست  
 که قاصر در ثنائی او زبانست



منور تا فلک از روشنائیست	بود تا بر زمین گلهای شگفته
کمر بسته بود اقبال بر در بر آید هر چه مقصودش نهانست	
مناجات	
همچو من کس گناهگار نیست عفو کن چون تو عفو کار نمیست چون من خسته و لغو کار نمیست جز تو کس یار و غمگسار نمیست بهره اندوز از بهاری نیست جرم این بنده در شمار نمیست	ای که کس چون تو بردبار نیستی رحم فرما بخته حالی من مرهم لطف نه بزخم دلم تو با که حال درون خود گویم کو خزان دیده که بعد خزان پیش در یاری رحمت تو کریم
عفو تقصیر بنده عاجز بر تو ای بے نیاز باری نیست	

## تاریخات

از نتایج افکار گہر بار عالم نبیل شاعر جلیل مولانا مولوی  
محمد جمال الدین صاحب المتخلص بالغت خلف الصدق مولانا  
مولوی محمد تاج الدین صاحب مرحوم المتخلص بہ محبت -

چو دیوانے نفیس آراست عاجز  
تبصیفش شدہ عاجز فصیحان  
فصیح و بالغ و شیوا سخن گوے  
ربودہ گوی سبقت از بلیغان  
حلاوت بار داز ہر حرف و لفظش  
ز اشعارش شراب شوق ریزان  
پراز وصف نبی چون شد کلامش  
آگفت الفت کہ - آن منظوریزدان

۱۹ ۱۳ھ

برآمد از لب اہام تاریخ

ز سہ عمدہ بشارت بار دیوان

۱۹ ۱۳ھ

طبغراو شاعر نازک خجال شیرین مقال سید احمد حسین صاحب  
المتخلص بہ احمد مہین خلف صاحب دیوان ہذا شہرہ دار عمدت علیہ نظام

<p>دہ چہ خوش آبدار گو بہر سفت چشمہ فیض عاجز - احمد گفت ۱۳ ۱۹</p>	<p>چشم بد و در حضرت مسافر سال طبع کلام دلکش او</p>
<p>شاعر شیرین بیان غنہ ز من کعبہ دل شمع ایوان سخن ۱۳ ۱۹</p>	<p>طبع شد دیوان عاجز بنے نظیر سال تاریخ طبع احمد گفت</p>
<p>طبع از شاعر با کمال تاریخ گوی بہیثال سید احمد حسین صاحب المخلص بہ احمد فرزند غوث نواز جنگ مرحوم -</p>	
<p>جوانمادہ لوگون کے ہن ہر سنگر یہ پاکیزہ دیوان ہے بے نظیر ۱۳ ۱۸</p>	<p>ہو سے ہن انھیں کے یہ شمار طبع کہا سال مطبوع احمد نے یوں</p>
<p>تقریب شاعر بنے نظیر مولوی محمد سعید صاحب مخلص بہ عاجز وظیفہ خوار سرکار عالی</p>	

خداست که او صاف خود آتی بدانش می سرود حمد است بیکران - نعت  
 و وصفی است مختص سید ابی بنیامین خزان خاتم موبدان که نزد انصاری  
 قرآن را و چه در پیوسته است علی افند علیه وآله و اصحاب و سلم - اما بعد  
 بند کا خاکسار محمد سعید که بنم تخلص صاحب دیوان بزرگوار در تهریح بند  
 از حالات مصنف تو بهی می نگار و تا طالبین و شایقین کتاب راقیه  
 در انکشاف حسن صفاتش فرو گذار شیت نگردد - و اوضح باد که صاحب دیوان  
 بزرگوار مولانا سید نامولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبند  
 ولی سید محمد صاحب مدرسه اعظم سرکار والاجاهی بن سید محمد الدین  
 بیجا پوری از مشاهیر سادات بیجا پور است جد مجدش در عهد حکومت  
 نواب والاباه جنت آرامگاه از شهر بیجا پور و در این شهر  
 اقامت در آن دیار انداختند - اب و عم گرامیش سید امین خوش  
 المتخلص به شیخ و از اساتید آفران تحصیل علوم عربی و فارسی نموده  
 علم شهرت برافراخت از مرتبه شاگردی به پایه استاد رسیدند - بلا حظه  
 نگذره گذار اعظم حالات اکابر مصنف و اوضح شد نیست و تا ریخ ضخیم  
 مسی بتاریخ امیر الامر مضافه و صاحب دیوان بزرگوار سحر بیانی

و جاد و شکاری بلا طبع در کتب خانه و الا باهی موجود - الغرض مصنف مذکور  
 از بد و شعور همه هست خود مصروف تحصیل علوم داشت و بغیض صحبت  
 و تعلیم علماء و شعراء عهد خود در علوم عربی و فارسی بهره وانی و دستگاه  
 کافی بهم رسانیده از امثال و افراد خود فایق - بذهانت و ذکاوت دقیقه  
 رسی و نکته سنجی مشتهر گردید - آخر از انقلاب روزگار بوجه و فاسد  
 نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک مع عیال و اطفال عازم حیدرآباد  
 مینو سو او گردید و بسر کار نظام ملازم شده بجلد و حسن خدمت  
 و طیفه می یابد - چون خاطرش همچو آئینه مجلا و صافی بود بدست پیر روشن  
 ضمیر سرتاج بر نادر پیر جناب حضرت مسکین شاه صاحب قدس سره الغیر  
 بیعت نموده سر بایه سعادت و ارین اندوخت - الحال بعالم گوشه گیری  
 به آراستگی مجالس میلاد شریف بکمال و ابستگی انفاس حیات را در بلبله  
 خوش میگذارد - شلویت نازک طبع بلند فکر هر شعرش در باب است  
 اهل ذوق و شوق - عالمی است بے بدل که بسیاری از اهل مدراس  
 و اهل این بلد از خرم فیضش خورشید چینی نموده نظم و نثر به شیوه بخندانان  
 می بخارند و بازار محرمی بشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانی

یاد پیشینیان از خاطرمی رباید کمال غم و نیاز از عاجز متخلص شده چون خاطری  
 از عوارض اسقام مقتضی آن نبود که بحج و ترتیب اوراق منتشر و آن گراید لیکن  
 باصرار بعض شایقین مکرری مولوی سید عبدالرزاق صاحب المتخلص غاصی که ناظم  
 جاگیرت عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله و وکیل درجه اول و جلوه  
 و خلف الصدق مصنف است بمصدق الولد سلاویه در علم و فنون مختلفه  
 ید طولی دارد و گاه گاه با وجود عدم الفرصتی بطرح سخن میپردازد و مع روشن طبعیان  
 نازک خیال را بجوهر زوایا اشعار خود گهر سخ میسازد و خیال زنده داری نام پذیر خود  
 در فراهی اشعار منتشره و س کوشیده و سعی بلیغ بجای آورده ترتیب و طبع دیوان نخله  
 کلاب عاجز مهت بر بست جزا الله خیرا علاوه این دیوان رساله دیگر  
 در علم تصوف و یک رساله جامع امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذہب  
 اسلام هم نوک ریز فائده اعجاز نگار اوست که هنوز به خیر طبع نیامده انشاء الله تعالی  
 قریب ترجمه طبع خواهد پوشید - تاریخ رقم زده کلک گهر سلک  
 مسلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفت خیال  
 محمد سعید صاحب المتخلص به عاجز صاحب تقریظ

که شعرش دلکش و سوزون و مطلوب

ز به دیوان عاجز پر فصاحت

چو جان در قالب طبع در آمد	بگفت عاقر سنش - دیوان مرغوب ۱۹ ۱۳
از تیا ج افکار ابقار شاعر جاد و بیان شیرین زبان مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به ناجی مستی جاگیر ات غالی جناب نواب فخر الملک بہادر دام اقبال وزیر عدالت امور عالی سلطنت حیدر آباد دکن	
دیوان غلام دستگیر عاجز این مصرع سال طبع تا بی نبیشت	سب دیشل و نظیر است و شکر و شای سبا بی و شکر و شای ۱۹ ۱۳
چکبہ و خامہ غیر شاعر (ایرج) سید احمد حسین صاحب المتخلص به احمد مہینہ فدا بہادر قلع احمد آباد (ایرج) سید احمد حسین صاحب المتخلص به احمد	
چون نظم عاقر بیان رسد و بلور رقم نمود سن فصلی طبع احمد	کدام نقش او فرشتہ از سزار چین کلام مقبل ابتر و کلیم طور سخن ۱۰ ۱۳
مختصر کلام حضرت عاقر شد و طبع احمد گفت سال سیعی بعد ادب	در مدحت حبیب خدا افضل الانام شیرین بیان اوین زمین ابلاغ کلام ۱۶ ۰۲ ع

شاعر بلند خیال شیرین مقال سید محمد حسن جیب المخلص به ارمان خلف  
مصنف دیوان

مولوی سید غلام دستگیر  
در فصاحت و بلاغت بی نظیر  
کردند حش هر یک روشن ضمیر  
اقدس اساطیر کلام دل پذیر

۱۳۱۹

والدین قبله گردون سریر  
نظم فرمودند دیوان بهمشال  
چاپ گردید و باوان کنگو تو  
کتاب ارمان سال طبعش زور رقم

خاتمه الطبع دیوان منجانب سید عبدالرزاق مخلص به عاصی  
ابن مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب المخلص و آختر مصنف

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد مجید و اقدس را که کجای صفت او سبب سپاس و عید و فرود رسد را  
که ظهور انواع تعینات از دست -

والله المالك لا شريك له وحده لا اله الا هو  
و نعمت میثاثر تاجدار بر آنکه تاج لولاک سرادار دست شمع که ز نوب



مذنبین ہر چند مثل کوه باشند در مقابل شفاعتِ شس حکم و استغیثک تبارک  
فقرضی بہ پرکاسے نیز زند۔

صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ وسلم التسلیم اکثر الکثیر

اما بعد یگوید بندہ عاصی غرض اللہ ذنوبہ و استغیثوہ فی الدنیا و الآخرۃ  
کہ از مدت دراز ہواے اجتماع کلام معجز نظام حضرت عاجز مدظلہ العالی در سر و شتم  
مگر بوجہ دیگر افکار حصول سعادت این کار بحکم کل امر مرہون باوقا تھا بہ خیر التوا  
افتادہ بود الحمد للہ کہ اکنون نامہ گرامی حلیہ طبع پوشید و در نامے پراکنده  
بر رشتہ انتظام فرامیم آمد۔ چون آغاز طبعش در سن یکہار و سہ صد و  
ہجہ ہجری شد ہنداموسوم بہ الخلیجہ کلاب گردید۔ ثرف نگاہان سخن سراے  
نیکو دانند کہ پرو گیان آسمانی از بہان خانہ معانی چگونہ بر فراز حروف  
خراش دارند و نور سان گوہرین الفاظ حسان بہ تاب خانہ دل رسیدہ  
بزم آراے نشاط اند۔ شوکت اشعارش از دبدبہ حشمت سنجری فاصل  
ورفت فحواشش با عرش برین یکتائی متواصل۔ صفای اورا تشش  
عذار شاہان پری رخسار را در عرق خجالت نشاندہ و ملاحظت معانی  
اوقات گیش شور در تمام عالم افکندہ۔

که رشک لعبت ثانی و صورت چمن است  
 که دست عقل در اطراف او گهر چمن است  
 چو در سیاهی شب روشنی پر دین است  
 جواهریت که سحون تلخ و شیرین است  
 دماغ دانش و اندیشه عطر آگین است  
 بدست اهل خرد دسته ریاضین است  
 ندیم خلوت و زمیته سلاطین است  
 سفینه که در بحر یا بود این است

درین سفینه نظر کن بحشمت معنی بین  
 سفینه نیست غلط میکنم که دریائیت  
 دقیقه های سعایش در لباس حروف  
 مفروضیت ز بهر درون غمزگان  
 ز بسکه غبر و شکست تو دهم بر توده  
 ز گه به گونه سخنها سازه و ترونو  
 رفیق اهل نایب و انیس عشاق است  
 سفینه با همه در بحر دیده اندو

از آنجا که بنیاد گویائی برگونیایه شناسائی باشد بجز زبان خموشی سراسیدن  
 سزاوار نبود کدام یار که دریایه لبوس در آورد و کجانیرو که محیطی بقطره  
 گزارش دهد-

تو دریا را خروشیدن میاموز  
 تو بلبل را سراسیدن میاموز

سخن را با ستایش نیست حاجت  
 بگوشن محرمان خود راز گوید

ناگام دست از آن باز داشته به یک قطع تا رنج طبع دیوان  
 اکتفا می کند-

## قطب تاریخ

شیرین سخن حضرت عاخر	مربوب دل اهل مصفا شد
عامی سخن طبعش که رستم زد	مقبول بدرگاه خدا شد
	۱۹ ۱۳ ~

طبرزد خان بنیر شاه مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به آحمد شریقه دار عدالت العالیه نظام  
میدین خلف الصدق حبیب دیوان بزرگ که بعد اقسام کتاب سید ابدا در اینجا درج نموده شد -

بگوی صبا شده اهل سخن را	مشده چاپ دیوان عاخر سخنور
هر یک صفه اش عارض خوب رویان	هر یک نقطه اشش خال خسار و لبر
هر یک بیت او بیت ابرو و جانان	هر یک مطلع اشش دکش مهر خاور
هر یک لفظ او همچو جام مصفا	معانی در و چون سمن روح پرور
مضامین شگفته چون گلهاست تازه	زنگنه و دماغ سخن بشده عطر
ندیدم چنین شریسو در معانی	به ملک سخن کار ساز و مظهر
ز طبع روانش شده آشکارا	دو صد سبیل و دو صد حرف کوشا
سخن طبع دیوان او گفت احمد	چه بستان جاوید نیست بهیمن

غلط نامه

صفت	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	آورده	آورد
۳	۳	بر آورده	بر آورده
	۱۲	گذیر	گزییر
۴	۵	غوض	عرضه
	۱۳	مسجد نشین	مسجد نشین
۷	۷	از پی سی جری	از پی شعی هجوم
۸	۱	اسکم	اشلم
۹	۶	روحش	روحم
۱۰	۱۰	موجود شکم	موجود و گلوکم
۱۱	۳	سرو	سرو سا
۱۲	۵	نیاید	نیامد
۱۴	۱۲	کردیده	گرویده
۱۵	۱۱	پارسانی را	پارسانی نا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۱۳	بیازار	بیازار
۱۵	۱	تقریب	تقریب
۱۶	۱	باب	باب
۱۸	۱۴	بزار	بزار
۲۰	۱۵	پست	لبت
۲۶	۴	یادت	یارب
۳۹	۲	ارزوی	آرزوی
۳۱	۲	نفس	نفس
۴۲	۴	جان	جا
۴۸	۵	خام	نمایم
۵۰	۱۵	راحت	ساحت
۵۱	۲	نشت	نشت
۵۳	۱۳	وخیال	وهرخیال
۵۸	۱	بزمینت	بزمینت
۶۴	۵	کبوش	کبوش
۶۵	۴	سربایه	سربایه

صفحه	موضوع	فصل	صحيح
۶۶	۱۲	اگر	گر
۶۷	۱	جانابان	جانانه
۶۸	۱	هم کز از آب	گزار از آب بفا
۶۸	۵	بر در	بر دو
۶۹	۲	کرشته سلطان	کرشته بذر سلطان
۷۰	۳	از	ار
۷۲	۱	عاجزیت	عاجزست
۷۳	۹	سرقد	سرود
۷۴	۱۳	فریار	فراد
۷۵	۱۵	چامه	جامه
۷۶	۲	صفا	وفا
۷۸	۱۱	خبراناکه	خبر آنکه
۷۹	۱۱	در انجار	در انجام
۸۰	۱۳	میکند	میکشند
۸۱	۱۱	حاطر چون	حاطر و چون

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۳	زلقت	زللف
۸۲	۸	بی	بی تعصب
"	۹	دو بارہ	دو پارہ
۸۳	۹	زندان	رندان
"	۱۱	تجمل	تجمل
"	۱۲	سیاہی پر	سیاہی پر
۸۴	۱۱	بالی	باسن
"	۱۲	ماچھتر	ماچھتر
۸۶	۱۳	تو عروسان	تو عروسان
۸۷	۲	اگرستانش	اگرستانش
۹۴	۱۲	پس	پس
۹۶	۴	بوسش	بوسش
"	۱۵	تجمل	تجمل
۹۸	۶	کار	کار
۱۰۹	۵	تراست	تراست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۴	۷	جمال و خود	جمال خود
۱۲۷	۶	چو	چون
"	۱۱	بادشاہ	بادشا
۱۲۸	۳	سام	پانچم
"	۱۱	نباید	نیاید
"	۱۲	آبلہ بپا	آبلہ پا
۱۳۰	۵	بگردنت	بگردنت
۱۳۳	۳	مش	نیش
۱۳۵	۱۲	کابین	بکابین
۱۴۱	۵	چنان	چسان
۱۴۲	۲	مشک تار	مشک بار
"	۱۴	فاک کردم	فاک گردیم
۱۴۵	۱۳	پود	بود
۱۴۷	۷	ہا	ما
"	۱۳	زندگی	زندگی



صحنه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۹	۲	ترا	مرا
"	۱۳	جزم	جنونم
۱۵۰	۱	روان	درون
"	۲	شد	واشد
"	۱۵	ازلف	دوزلف
۱۵۱	۸	سرای	شدرای
۱۵۲	۱	ارغوان	ارغنون
۱۶۱	۶	پیا سودم	نیا سودم
۱۶۲	۱۰	رسید	رسد
۱۶۳	۱	چراکنی	چرا بکس
۱۶۵	۱۵	نار	خار
۱۶۸	۱۵	به بند	بهیند
"	"	باری	یاری
۱۷۰	۳	گاه	نگاه
"	۱۲	با	بیا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۱	۱۵	برام	برام
۱۷۱	۶	منصود	منصود
"	۷	چوشه	چوشه
"	۱۱	عاجز و مسکین	عاجز و مسکین
"	۱۵	رسده	رسیده
۱۷۸	۱۱	یا ذوالکرم	یا ذوالکرم
"	۱۳	ستقامت	استقامت
۱۸۰	۱۲	ملک ا	ملک را
۱۸۱	۱۰	پایش	پایش
"	۱۱	ربود و دست	ربودی دل زدست
۱۸۲	۲	نتم	تنم
"	۱۰	میکنم	جاسیکه
۱۸۳	۱	نه آئی	نه آئی
"	۳	جفا	جفایا
۱۸۵	۱۳	یا ذوالخلوص	یا ذوالخلوص

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱	بجنب	تجنب
"	۸	ساق	ساقی
"	۱۲	یواتی	بواتی
"	۱۵	ستہا	ستہا
۱۹۳	۱۳	جو	چو
۱۹۴	۱۰	خودا جوئی	خود را جوئی
"	۱۱	کن	کنند
"	۱۵	ص	صح
۱۹۹	۲	فرمان پر	فرمان پر
۲۰۱	۱۳	سردارم	سرے دارم
"	۱۴	سر	سرے
۲۱۲	۱۵	خود برگشت	خود گشت
۲۱۴	۸	دیدہ	دیدنی
"	۹	پودنی	بودنی
"	۱۴	حقیقت	حقیقت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۰	۷	ستخیر	ستخیر
۲۲۴	۶	گم کس	خم گشت
"	۱۵	دیدے	دیدے
۲۳۳	۱۲	ہلال	ہلال
۲۳۴	۹	شجاعت	شفاعت
"	۱۳	ایمان دل	ایمان و دل
۲۴۰	۱۲	فتیاب	فتح یاب

CALL No. { ۱۹۱۵۵۱۲۱ } ACC. No. ۴۸۸۱  
 AUTHOR عاجز، سید غلام دشتگیر  
 TITLE دیوان عاجز

۱۹۱۵۵۱۲۱

عاجز، سید غلام دشتگیر

۴۸۸۱

دیوان عاجز

Date	No.	Date	No.



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

